



تتنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان تلاش بیہودہ

نویسنده: p.sharestani

ژانر: عاشقانہ

طراح جلد: nafis mehrsan

تلاش بیهوده

فلاصه :

دفتري به نام تپش در يکي از مناطق نسبتاً فوب شهر کرم زندگي مي کند، زندگي اش پر از غم است با رنگ هايي
 سياه! نا اميدي در وجودش لانه کرده و تنهائي همراه او شده است. دفتري که از نگاه مهربان مادر، لبفند پدر، غيرت
 برادر، دوستي فواهر و گرمي کانون خانواده فقط اشکهايش را دارد و غم. دفتري که به بدترين شکل ممکن خانواده اش
 را از دست داده بالا با نگاه گرم پسري که از دافل مه هاي قلبش استوار نمايان شده آرامش به روش برمي گردد ولي
 تلاش مي کند که عشق ساده اش را پنهان کند؛ عاشق شدن اين دو نفر نشان مي دهد عشق آنقدر هاهم سفت
 نيست تو فقط عاشق بشو، غرور فودش مي رود.

تلاش بيهوده عشقي به سادگي زندگي را نمايان مي کند، باشد که از اين عشق، درس آرامش اموخت.

نام رمان: رمان در حال پیشرفت تلاش بیهوده

نام نویسنده رمان p.sharest ani

ژانر رمان: عاشقانه

نام تایید کننده رمان: کهربا

خلاصه رمان:

دختری به نام تپش در یکی از مناطق نسبتاً خوب شهر کرج زندگی می کند، زندگی اش پر از غم است با رنگ هایی سیاه! نا امیدی در وجودش لانه کرده و تنهایی همراه او شده است. دختری که از نگاه مهربان مادر، لبخند پدر، غیرت برادر، دوستی خواهر و گرمی کانون خانواده فقط اشکهایش را دارد و غم. دختری که به بدترین شکل ممکن خانواده اش را از دست داده حالا با نگاه گرم پسری که از داخل مه های قلبش استوار نمایان شده آرامش به روحش برمی گردد ولی تلاش می کند که عشق ساده اش را پنهان کند؛ عاشق شدن این دو نفر نشان می دهد عشق آنقدر هاهم سخت نیست تو فقط عاشق بشو، غرور خودش می رود.

تلاش بیهوده عشقی به سادگی زندگی را نمایان می کند ،باشد که از این عشق، درس آرامش آموخت.

❖پایان خوش❖

"تیش"

خسته و کوفته کوله ام رو روی شونه ام جابه جا کردم و با کلیدم در قهوه ای سوخته آپارتمانم رو باز کردم. کفشهای مشکی و خاکی ساده ام رو توی جاکفشی گذاشتم.

وارد هال شدم و کوله مشکی سنگینم رو روی مبل های کهنه و دسته دوم شوت کردم. به اتاقم رفتم و دکمه های مانتوم رو تند تند باز کردم و روی تخت یه نفره اتاقم انداختم، زیر سارافنی آستین کوتاه مشکیمو در آوردم و یه تیشرت مشکی پوشیدم؛ شلوار مشکی دمپا گشادم در آوردم و به جاش یه شلوارک مشکی تا روی زانو پوشیدم.

مانتوم و شلوار و شال مشکیم رو روی چوب لباسی آویزون کردم و توی کمد چوبی قهوه ای تیره ام گذاشتم، رفتم و از روی مبل های مشکی رنگم کوله ی کهنه ام رو برداشتم و گذاشتمش گوشه اتاقم، از بی نظمی متنفر بودم. برای همین این خونه ی غذا گرفته و کوچیک همیشه مرتب بود؛ بدون ذره ای خاک و یا بی نظمی.

یه خونه شصت متری کوچیک اما تمیز، خونه ی غذا گرفته و دوستداشتنی من!

این خونه اجاره ای من تا به حال هیچ رنگی شادی رو به خودش ندیده،

حداقل از زمانی که من توش زندگی میکنم خیلی بخوام سلیقه به خرج بدم از قهوه ای استفاده می کنم.

خونه نسبتاً گرونیه؛ اجاره اش که حدوداً زیاده ولی فواید خیلی زیادی داره، کف پارکت شده اش و یا کابینت های ام دی افش؛ سکوتی که این خونه داره و اینکه کسی کاری به کسی نداره.

یه آپارتمان با چهل و هشت واحد با متراژ های مختلف و یه مدیر منظم که دقت از همه کاراش می چکه، خونه نوساز نیست ولی بینهایت تمیز با یه حیاط پارک مانند بزرگ که من عاشقشم!

این خونه غذا گرفته با یه اتاق خواب نسبتاً بزرگ و آشپزخونه ای که به دیوار اتاقم چسبیده و یه هال معمولی تنها آرامگاه منه! به آشپزخونه رفتم و یه دونه تخمه مرغ برداشتم؛ ماهیتابه کوچیک مشکی رو هم برداشتم و تخم مرغ رو توش شکوندم، حتی حوصله شستن تخم مرغ رو هم نداشتم، خسته بودم، از صبح یکسره سر کار بودم.

میگم صبح یعنی قشنگ صبح، ساعت شش صبح از خونه زدم بیرون الان شش عصره.

بی نهایت خوابم میاد. روغن رو توی تابه ریختم و زل زدم به تخم مرغی که داشت جلوی چشمم جلز و ولز میکردم و فکر

کردم به امروزی که سه شنبه بود و تا آخر ماه چیزی نمونده بود.
و من برای اجاره خونه که پول کم داشتم برای یخچالی که توش هوا خنک میشد پول نداشتم.
برای پول برق و گاز و کوفت و زهرمار که نبود...
برای همین نگران بودم و توی فکر،
پولم کم بود و شاگرد هام هنوز بهم شهریه رو نداده بودن،
به نیمرو نگاه کردم؛ آماده بود.

گاز رو خاموش کردم و نیمرو رو روی این گذاشتم با یه تیکه نون خوردم، ظرف و ظروف کثیف رو هم توی سینک گذاشتم
و بدو بدو به سمت اتاقم رفتم و خودم رو شوت کردم رو تخت.

خسته بودم بی نهایت؛ خودم رو به خواب سپردم.

"تیام"

-تیام؟ کجا میری؟

-دارم میرم پیش علی، می خوام فوتبال ببینم.

-اوف پسر، فوتبال ساعت چند هست حالا؟

-ده شب.

-ساعت شش عصره بعد تو از الان میخوای بری پیش علی؟

-خب آره دیگه!

-لازم نکرده، بیا بریم تو اتاقم می خوام باهات حرف بزنم.

دنبال بابا راه افتادم. وارد دفتر شد و در رو بست، پشت میز بزرگش نشست و گفت:

—بیا بشین

—چی شده؟!

—بشین پسر جان.

روی صندلی چرم و راحتی که جلو میز بود نشستم و گفتم:

—بفرمایید

یادته بهت گفتم به یک سری مشکل توی مجتمع آپادانا برخوردیم؟

—همون چهل و هشت واحدی با اون حیاط پارک مانندش؟

—دقیقا ؛ همون که می خواستی اونجا زندگی کنی.

—خب؟

—به یه مدیر نیاز دارم، صالحی دیگه نمیتونه پیر شده و خسته. مدیریت رو توی خونه خودش انجام میده اما...

—اما؟

—به یه نفر نیاز داریم که پول اجاره خونه کسایی که اونجا مستجرن رو بگیره و به کارای جزئی برسه.

—بابا ، منظورت منم؟

—خب راستش تو گفته بودی از اون خونه خوشتر اومده و می خوای اونجا زندگی کنی؛ نه؟

—بله، ولی سوال من جواب نداشت؟

—آره منظورم تویی؛ یه خونه صد و سی متری رو برات در نظر گرفتم؛ با توجه به سلیقت اونجا رو طراحی کردم ، آماده ی

آماده اس. سبحان با یه زنگ من وسایلت رو میاره و می تونی اونجا زندگی کنی فقط...

—فقط؟

—باید اجاره خونه هشت مستجر رو بگیری ، پولش هم برای خودت!

– بعد تکلیف خونه ای که الان توش زندگی می کنم چی میشه؟

– گذاشتمش برای فروش و مشتری هم آماده است. با وسایلیش فروش میره.

معترضانه گفتم:

– بابا من عاشق وسایل اون خونه ام.

– برو وسایل خونه جدید رو ببین بعد بیا غرغر کن. حالا چی شد؟ زنگ بزمن وسایلت رو جمع کنن یا نه؟

– شما که همه کارا رو کردی دیگه نظر من فرقی نداره.

– تیام؟

بلافاصله لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– منکه عاشق اون خونه ام. مشکلی ندارم؛ شما که منو میشناسین اصلا رو حرف بزرگترم حرف نمی زنم.

– بر منکرش لعنت!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

– من دیگه برم شما هم برین خونه

با لحن شیطونی ادامه دادم:

– مامانم ببوسین خوش بگذره!!

– تیام

دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:

– زت زیاد ؛ بدرود

و با لبخند از اتاق بیرون رفتم.

"تپش"

آروم پلکهام رو باز کردم. خمیازه ای کشیدم و به ساعت مشکی روی دیوار نگاه کردم.

هشت شب!

دوباره خمیازه کشیدم و پتو رو کنار زدم.

احساس میکردم داغم،
دستم یخ بود ولی از درون احساس داغی میکردم،
حالم خوب نبود؛ بی حال بودم و کسل.

رو به روی آینه چوبی ساده ام ایستادم،
یه صورت بی روح و سفید،
لبهای صورتیم بی رنگ بود و چشمام قرمز و پف کرده،
آروم دستم رو روی پیشونیم گذاشتم؛
داغ بود.

زیاد هم داغ بود.

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب پر کردم؛
لیوان رو به لبهام نزدیک کردم و یه قلمپ خوردم.
آب حدودا سرد باعث شد گلوی خشک و ملتهبم کمی بهتر شه ولی با قورت دادن آب گلوم به حالت وحشتناکی درد گرفت؛
گوشیم زنگ خورد.

لیوان رو روی این گذاشتم و رفتم توی اتاقم.

صدا از توی کوله ام می اومد.

گوشیی لمسی اما قدیمی سامسونگم رو از توی کیف در آوردم؛
یه گوشیی مشکیی با سایزی حدودا کوچیک.

اسم آقای موسوی روی صفحه گوشیی بهم دهن کجی کرد؛
با این حال داغونم همین کم بود.

مرد خوب و با خدایی بود، یه زن مهربون داشت و دو تا پسر.
ماهایی اول که پول برای اجاره خونه کم میاوردم خیلی باهام مدارا کرد.

با انگشت شستم روی دکمه سبز رنگ کشیدم و گوشیی رو در گوشم گذاشتم.

بله؟

از صدام خودم هم تعجب کردم، یه صدای خش دار و کلفت اما ضعیف؛
همون صدا خروسی خودمون.

تپش جان، دخترم؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

سلام آقای موسوی، خودم هستم.

البته تغییر زیادی توی صدام به وجود نیومد؛ همون جوری موند اما یه ذره بهتر.

—خوبی دخترم؟ بدموقعه که زنگ نزدم؟!

—نه نه. من؛ خوبم.

—مطمئنی؟!

زیر لب زمزمه کردم:

—نه

اما مثل اینکه شنید و گفت:

—چیزی شده؟! لطفا بگو منم جای پدرت.

لبخندی زدم.

لبخندی شیرین میان تمام تلخی های دنیا.

این حس پدرانه ای که این مرد خرج من بی خانواده می کرد، نگرانی ها و مهربونی هاش همه من رو به گذشته بر می گردوند و چقدر خوب بود وجود این پدر به ظاهر صاحبخونه.

—تپش جان.

—راستش، یعنی...

—بگو دخترم

آهی کشیدم و گفتم:

—چند دقیقه است از خواب بیدار شدم اما احساس ظعف می کنم، فکر کنم یه ذره تب دارم؛ یعنی فکر که نه تب دارم. صدامم که

الان اینجوریه.

منظورم صدای پر خش و ظعیفم بود.

مطمئننی فقط همین؟

با صدای نامطمئننی گفتم:

آره

خب چی کار میکردم؟ نمیتونستم دروغ بگم.

اصلا رنگ کردن کسی تو کارم نبود، لو میرفتم. ای خدا!

تپش

وای اینم هی برای من تپش تپش میکنه؛ به خدا اسمم رو بدم.

سرم تیر کشید و آی ظعیفی گفتم!!!

دخترم، خوبی؟ پیام اونجا؟

با صدایی که ظعیف تر از قبل شده بود گفتم:

نه نمیخواد؛ خودش خوب میشه.

صدات که این نمی گه. اصلا حالت خوب نیست. من تو راهم.

و قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد.

میخواستم زنگ بزنم و بهش بگم نیا اما حالم اصلا خوب نبود.

ظعغم لحظه به لحظه بدتر و می شد و تیر کشیدن سرم بیشتر. دستام سرد تر و درونم داغ تر.

آروم به سمت تخت رفتم و نشستم؛
ظعفی که داشتم باعث شده بود نتونم حرکتی بکنم،
با تمام جونی که داشتم گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم.

دیگه چیزی نفهمیدم.

"تیلیم"

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت همون خونه جدید و جیگر،
اصلا حیاطش منو کشته.

بابا هرچی سلیقه داشته زده برا این خونه و مخصوصا حیاط بزرگش با زیر بنای هزار متریش، گوشیم رو برداشتم خواستم به
علی زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد.

اسم بابا داشت چشمک میزد!

روی خط سبز رنگ کشیدم و گوشی رو گذاشتم رو ایفون و گذاشتمش رو صندلی کمک راننده،
با صدای بلند، شاد و سرحالم گفتم:

— به به!! میبینم زود زود دلت تنگ میشه پدر جووونم.

با صدای مضطربش من هم دست از شوخی برداشتم.

-تیا م با تموم سرعتی که داری به سمت خونه جدیدت حرکت کن.

-چی شده؟

-اول گوش کن؛ از صالحی کلید های کمکی رو بگیر و واحد بیست و سه رو جدا کن.

-بابا

-گوش کن! فوریه.. خونه تو واحد بیست و دوئه، کلید زاپاس واحد روبه روییت یعنی بیست و سه رو بگیر و برو تو خونه در رو باز کن.

-چی؟!

-گوش کن، یادته درباره یه دختر حرف زده بودم؟! خانوم رستگار!

-خب.

-زنگ زدم بهش، حالش خوب نیست؛ خودش گفتی کمی کسالت داره و تب داره.

-خب کی چی بابا؟! خودش حالش خوب میشه بعدشم ما چی کارشیم؟! مگه ننه بابا نداره؟

-ننه نداره!

با حرف بابا خفه خون گرفتم و ساکت موندم. ادامه داد:

-وقتی تلفن رو برداشت صداس از صدا خروسکی هم بدتر بود، بعدشم که گفتم مطمئنی خوبی گفت آره ولی فهمیدم دروغ

میگه. این دختر دروغ گویی خوبی نیست. بهش گفتم الان راه می افتم و سریع قطع کردم، طبق اخلاش بلافاصله زنگ می زد و منصرف می کرد ولی...

-ولی؟؟

-زنگ نزد که هیچ، هر چی زنگ میزنم جواب نمیده. نگرانم!
-خب الان من چی کار کنم برم تو بگم اجازه خانوم بابام منو فرستاده؟
-تیاااام، تورو خدا شوخی رو بس کن این دختر برام عزیزه، این تینا مرحومم برام مهمه، برو؛ رو ببین چشه من مطمئنم یه بلایی سرش اومده!

-خب اگه چیزیش شده باشه کسوکارش تا الان اومدن جمعش کردن.

فریاد بلند زد و با نعره گفت:

-کسی رو نداره پسر، می فهمی؟ یا لا برو با تمام سرعتت برو. فهمیدی؟

فهمیدی آخر رو اینقدر بلند گفت که گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

اومدم بگم باشه که صدای بوق بوق رو شنیدم.

گوشی رو قطع کردم و با تمام سرعتم به راه افتادم.

ده دقیقه بعد جلوی مجتمع بودم.

باکلیدی که داشتم وارد شدم و آقای صالحی رو دیدم که مضطرب داره راه میره،
به سمتش رفتم:

-آقای صالحی..

با شتاب برگشت سمتم و گفت:

-بیا بگیرش؛ برو سریع خیلی نگرانم پسر!

خواستم سوالی بپرسم که گفت:

-تورو خدا سریع برو چندبار زنگ خوشو زدم جواب نداده، برو این دختر خیلی به آزاره. کسی هم سراغشو نمی گیره. خدانکنه بمیره هم هیچکس نمیفهمه.

باز اومدم حرفی بزنم که گفت:

-من جایی کار دارم سریع برو پسر. خداحافظ.

و قبل از اینکه حرفی بزنم ناپدید شد.

هه؛ اینم از این!

معلوم نیست دختر چه مدلیه که این اینقدر دلنگرانن.

به کلید توی دستم نگاه کردم که روی برجسب با مازیک شماره بیست و سه رو نوشته بودن.

رفتم توی آسانسور و دکمه طبقه مورد نظرمو زدم و منتظر شدم.

صدای یه زن سکوت آسانسور رو شکست "طبقه ششم."

از آسانسور بیرون اومدم و یک راس با دری به رنگ قهوه ای تیره مواجهه شدم که روش شماره بیست و سه با رنگ طلایی به در چسبونده بودن.

چند بار در زدم.

صدایی نیومد؛ لید رو بالا آوردم و در رو باز کردم.

در که باز شد خونه ای سرد نظرم رو جلب کرد. یک قدم جلو اومدم. دری به رنگ قهوه ای سوخته.

بازش کردم، دستشویی بود.

صدای تق تق پاهام با پارکت قهوه ای سوخته تنها صدای توی سالن بود.

خانوم رستگار.

دوباره صداش زدم.

خانوم رستگار!

تا جایی که من یادم میاد کمد دیواری های این خونه سفید یا شیری هستن پس چه جوری...

بعله! خانوم خودشون کمد دیواری ها رو مشکی کردن.

بالای کمد دیواری یه ساعت گرد ساده بود که صفحه اصلی و دورش مشکی بود و اعداد رو به رنگ سفید نوشته بودن.

یه میز یه پرده بزرگ و کلفت طوسی خیلی تیره روی در تراس نصب شده بود. در تراس باز بود و تراس نسبتاً بزرگ خونه از همون دور نمایان بود.

کنار در تراس سمتی که شیشه بود و در نبود یه میز تحریر گذاشته بود.

به رنگ قهوه ای سوخته، یه کامپیوتر مشکی و حدوداً درب و داغون روی میز بود با صفحه کیبرد و موس مشکی؛ چند سری کتاب، حدوداً بیستو پنج الی سی تا بالای میز تحریر روی قفسه ای که به دیوار نصب بود گذاشته بود.

کنار میز تحریر یه کمد چوبی و کهنه که باز همه قهوه ای سوخته بود گذاشته بود و باز کنارش؛ یه میز آرایش از جنس چوب همون کمد کهنه و حدوداً قدیمی اما تمیز.

چند تا شونه و برس توی یه چیزی شبیه گلدون سفالی مشکی گذاشته بود و سه چهار تا کش موی مشکی، یه بسته چهل گیس

مشکی و دوتا عطر کوچیک و جیبی و یه عطر بزرگ و یه اسپری ایرانی روی میز خود نمایی می کرد.
کنار اون ها یه کرم مرطوب کننده ایرانی و یه برق لب بدون رنگ روی میز بود.
خونه تمیز تمیز بود و خیلی ساده و سیاه.

توی خونی هیچ رنگ روشنی غیر از سفید که اون هم اصلا زیاد نبود نمی شد دید.

یه خونه غذا گرفته و تاریک.

البه خونه نورگیر بود اما با این مدل چیدمان اصلا معلوم نبود.

تازه نگاهم به تخت افتاد ، یه جسم نحیف زیر پتو خودنمایی می کرد.
یه تخت فلزی به یه روتختی سورمه ای خاکستری ساده و حدوداً کهنه...
تازه یاده دختر افتادم ؛ اینقدر غرق در محیط اطراف بودم که دختره رو یادم رفته بود.

جسم نحیفی که زیر پتویی که تا روی کمرش بود نفس می کشید!
سریع به سمت تخت رفتم و کنارش نشستم.
پوستش سفید رنگ ترین پوستی بود که دیده بودم و لبهانش هم به همون رنگ.
مژه های صاف و بلندش زیر چشمش سایه انداخته بود.

موهای پریشون قهوه ای تیره اش صورتش رو معصومانه ساخته بود.
سریع پتو رو کنار کشیدم و خواستم بلندش کنم که نگاهم به لباسش افتاد.

یه تیشرت استین حلقه ای مشکی با یه شلوارک تا روی زانو به همون زنگ ؛
این دختر چرا کلا مشکی بود؟!

نگاهم به پاهاش و لاک های مشکی پاش افتاد.

متعجب بودم که چرا یه دختر جوون حدودا بیستو سه چهارساله اینقدر عذا گرفته و بی کسه!

اصلا چرا تا الان خانواده اش دنبالش نیومده بودن که مننه نامحرم باید میداوردمش ؟
اهل نماز و روزه نبودم ولی به خدا ایمان و اعتقاد داشتم ؛ دستم رو روی صورتش گذاشتم.
مثل آتشفشانی فعال داغ بود.

دستاش رو گرفتم...سرد بود.

آروم دستم رو زیر کمرش بردم و بلندش کردم و کاری کردم به تخت تکیه بده.

با این اوضاع نمیتونستم بيمارش بیمارستان.

سریع در کمد چوبیش رو باز کردم و با انبوهی لباس مشکی مواجه شدم.

همه اش مشکی بود و گاهی سورمه ای و چند عدد انگشت شمار لباس قهوه ای.

یه مانتوی نخی مشکی برداشتم و با یه شال و شلوار به همون رنگ.

سریع شلوار رو پاش کردم و سرش رو جلو آوردم و تکیه دادم به سینه ام ، مانتو رو تنش کردم.

احساس کردم زیر لب چیزی می گه ؛

سرم رو جلو آوردم تا ببینم چی میگه . آروم زمزمه می کرد:

-رفقتین ! بی معرفتا...

دیگه صدایی ازش در نیومد.سریع دکمه های سورمه ای مانتوش رو بستم.سرم رو جلو آوردم!

مانتوش در این کهنه گی تمیز بود و بوی خوبی می داد.

با دوباره تکیه اش رو به تخت داد و از روی میز آرایشش کش مشکیش رو برداشتم.

رفتم سمتش و کنارش نشستم و باز تکیه اش رو به سینه دادم.

سرش رو سینم بود.

آروم موهایش رو ناز کردم.

قهوه ای تیره بود و تا زیرگودی کمرش می رسید. خت بود اما حالت داشت. تا یه وجب زیر سینه اش حالتی نداشت اما بعدش حالت دار و موج دار بود.

آروم موهایش رو تا دست گرفتم و کش رو دور مچم انداختم. موها رو جمع کردم و کش رو انداختم دورش...

چون موهایش بلند بود طول می کشید تا کش بره دورش. منم آروم کش رو میبستم دور موهایش و موهایش رو آروم نوازش میکردم. از موهای خوشم می اومد. بعد از اینکه سه دور کش رو دور موهایش بستم، آروم دستم رو زیر گردنش گذاشتم و سرش رو از روی سینه ام برداشتم.

موهایش روی گوشش افتاده بود.

آروم زدمش پشت گوشش و نگاهش کردم.

شال مشکی نخي رو از روی پام برداشتم و آروم روی سرش کشیدم.

بوی خوشی حس کردم. صورتم رو به سمت منبع بو بردم و زمانی به خودم اومدم که سرم نزدیک گوشش بود. نفسی عمیق کشیدم و بو کشیدم.

بوی انبه تازه!! بوی خیلی خوبی بود. دستم رو به سمت موهای بسته اش بردم و به سمت بینیم گرفتم. بازم بوی انبه؛ نفس عمیقی کشیدم.

این دختر چرا بودی انبه میده؟! تا به حال کسی رو ندیده بودم که این عطر رو بده. خیلی بوی خوبی بود. گونه ام به گونه

اش برخورد.

خیلی داغ شده بود. تبش خیلی بالا بود. دونه های عرق از صورتش پایین می اومد، دستش رو گرفتم. یخ بود صورتش دیگه با روح فرقی نداشت.

مثل ماست سفید بود! روی میز کنار تختش گوشیش رو دیدم. به گوشی سامسونگ گلکسی Duos مشکی خیلی قدیمی به یه قاب ژله ای مشکی. مردی به اسم آقای موسوی داشت زنگ می زد.
فکر کنم بابا بود!

سریع گوشی رو برداشتم و روی دکمه سبز رنگ کشیدم.
بابا..

فکر کردم نرفتی پیشش. چطوره؟ حالش خوبه؟

نه اصلا. تبش خیلی خیلی بالاست، دستاشم یخ یخه. صورتشم که با گچ فرقی نداره. این دختر این مدلی به شما میگفت خوبه؟

همینجوریه.. عادت نداره به کسی زحمت بده. دروغ گویی خوبی هم نیست.

با صدای مضطربی ادامه داد:

سریع ببرش بیمارستان. دوتا خیابون پایینتر سمت راست به بیمارستانه؛ بدو.

قطع کرد.

گوشیش رو توی جیبم گذاشتم و یه دستم رو انداختم زیر پاش و اونیکی هم از زیر شونه اش رد کردم. بلندش کردم، چه جسم نحیفی داره!

خیلی سبک بود. خب منم ورزش کار بودم ولی اصلا وزن این دختر رو حس نمی کردم. ضعیف بود و لاغر!

سریع از اتاق بیرون اومدم. از توی جاکفشی یه کفش مشکی برداشتم. اصلا کفش دیگه ای جز این رنگ نداشت! در رو باز کردم و کلید رو از رو در برداشتم و به سختی تو جیبم گذاشتم و در رو بستم. اسانسور روی این طبقه نبود.

«لعنتی» گفتم و راه پله رو در نظر گرفتم.

دوتا دوتا از پله ها پایین می رفتم. خیلی داغ بود و داشت نگرانم می کرد. می ترسیدم تشنج کنه و بمونه رو دستم! اونوقت بابا خیلی عصبانی میشد. با دوباره بوی انبه داشت مشام رو پر میکرد.

آخرین پله رو رد کردم و از در ورودی تند اومدم بیرون؛ با کمی تلاش سویچ ماشین رو از توی جیبم در آوردم و درو باز کردم. جسم داغش رو روی صندلی کمک راننده گذاشتم و کمر بندم بستم. برای احتیاط!

سریع سوار شدم و راه افتادم، دست چپش رو توی دستم گرفتم. یخ یخ بود. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. داغ داغ.. مثل کویر.

نمیونم برای چی اما میلرزید. دستم رو روی گردنش گذاشتم و سعی کردم نبضش رو بگیرم، میزد اما خیلی کم.

دختر آخه مریض شدنت چی بود توی آخر تابستون! تازه تبم کرده...

سریع به بیمارستان رسیدیم. از همون سمت کمر بندش رو باز کردم و پیاده شدم. در سمت اون رو باز کردم و توی بغلم گرفتمش. در ماشین رو بستم و با سویچ قفل کردم. وارد بیمارستان شدم و روبه پرستار گفتم:

—خانوم پرستار.

برگشت سمتم و متوجه رستگار شد. سریع اومد نزدیک و گفت:

—چش شده؟

—تب بالا داره بدنش سرده. فکر میکنم فشارش هم پایین اومده باشه.

پرستار خیلی سریع بقیه پرسنل رو خبر و یه برانکارد آوردن. سریع گذاشتمش روی تخت، دوتا از پرستار ها برانکارد رو میبردن. سریع یه دکتر و یه پرستار دفتر به دست هم اضافه شدن. دکتر رو به یکی از پرستار ها گفت: -بگو حاتمی.. -دکتر فشارش خیلی پایینه. تب بالا داره و احتمال تشنج هر لحظه هست.

یکی از اون پرستار ها دفتر به دست تند تند چیزایی مینوشت؛ منم همونجور دنبالشون بودم. دکتر پرسید:

-شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

مونده بودم چی بگم. بگم پسر صاحبخونه این دخترم؟! همین جوری یه چیزی پروندم. -نامزدشم.

پرستاری که داشت یادداشت میکرد پرسید:

-اسم و فامیل و سن؟!

مونده بودم چی بگم.. من نه اسمشو میدونستم نه سنشو، فقط فامیلیشو میدونستم که اونم به درد عمه ام میخورد.

چشمم به بابا افتاد که گوشه ای ایستاده بود.

-بابا.

نگاهش رو از روی من برداشت. رستگار رو با برانکارد به یه اتاق بردن بابا با غم نگاهم کرد..

-تپش رستگار؛ بیست و سه ساله.

با تعجب نگاهش کردم.

-از کجا میدونین؟

-بعدا میگم برات.. برو!

سریع به سمت اتاقی رفتم که تپش نام رو برده بودن توش، وارد شدم. دکتر و پرستار کنار تختش وایساده بودن و داشتن کاری

انجام میدادن. روبه پرستاری که یادداشت می کرد گفتم:

تپش رستگار. بیست و سه ساله.

پرستار سریع اطلاعات رو وارد کردن و در عرض چند ثانیه اتاق خلوت شد و فقط دکتر موند.

دکتر بعد از چک کردن یه سری شرایط گفت:

بدنش خیلی ضعیف شده. تغذیه درست نداره و به احتمال زیاد به دولیل می تونه تب کرده باشه! یا با بدن و موهای خیس خوابیده و یا بدنش عرق داشته. ضعف بدنی هم که داشته ۵۰٪ باعث تب شده.

فشارش هم برای تغذیه نادرست و ضعیف بودنش پایین رفته.

اگه دیرتر می آوردنش احتمال قطع نبض به دلیل فشارپایین و تشنج خیلی بیشتر می شد. خداروشکر به خیر گذاشت ولی از این به بعد باید تغذیه درستی داشته باشه و یک سری ویتامین رو هم خریداری بکنه و بخوره. میوه و سبزیجات هم یادتون نره! حتما بهش برسید، وقتی سرم تموم شد میتونه بره.

یه فیش داد دستم و بی هیچ حرفی بیرون رفت. به فیش نگاه کردم، یک سری دارو و ویتامین بودن.

روی تخت کنار تپش نشستم. قفسه سینهش آروم بالا و پایین می رفت.

دستش رو گرفتم.

کم کم داشت دمای متعادل رو به خودش می گرفت.

رنگ پریدگی صورتش داشت بهتر میشد. سرم رو نزدیکش سرش بردم. سمت گردنش، بوی انبه باز هم مشامم رو پر کرد!

به صورتش نگاه کردم. موهای بلند و قهوه ای تیره اش که دور صورتش ریخته بود صورتش رو معصومانه کرده بود. صورتی با فرم کشیده و قشنگ، مژهای صاف و بلند دماغ متناسب که به صورتش می اومد لبهایی حدودا باریک و کمی گوشتی به رنگ صورتی کم رنگ ابروهایی که برداشته شده بود ولی نه خیلی زیاد چون معلوم بود با مداد پرش نمی کنه.

ابروهای پری داشت؛ و در آخر چشמהایی که با وجود بسته بودنش معلوم بود کشیده و زیباست.
دوست داشتم رنگ چشمهایش رو ببینم. رنگ موهایش که زیبا بود.

طبیعی بود و جذاب.

همونطور داشتم فکر می کردم که پلکهایش لرزید.
سرم رو عقب بردم و دست از تجزیه و تحلیلش برداشتم. چندبار پلک زد! معلوم بود نور اذیتش میکنه.
و در آخر خیلی آروم چشمهایش رو باز کرد.

دیدن رنگ چشمهایش ماتم برد.. نه عسلی بود نه آبی و نه سبز.

یه رنگ فوق العاده از نظر من...

یه قهوه ای خاص هم رنگ موهایش.

چشمهای قهوه ای با خط مشکی دور عنبیه اش.

توی سفیدی چشمهای رنگه هایی از قرمز دیده می شد.

با دیدن من اخم کرد و با صدای خراشیده ای گفت:

- اینجا بیمارستانه ولی.. تو کی هستی؟

لبخندی زدم. ضایع بود از این دختر اخمو ها بود.

- هی چرا میخندی! میگم تو کی هستی؟

لفظ کلامش رو برم! گلووم رو صاف کردم و گفتم:

-سلام خانوم رستگار.

ابروهاش بالا پرید و زیر لب چیزی شبیه سلام زمزمه کرد..می دونستم داره خودشو تویبخ میکنه چرا سلام نکرده.یه جورایی اخلاقتش اینقدر ساده بود که میشد پیش بینیش کرد.

-پسر آقای موسوی هستم

تعجب کرد.

-من چرا انجام؟

اصلا این خیالش نیست.یه اهمی یه او هومی... یه خوشبختی چیزی!

-تب بسیار بالا و افت زیاد فشار.

-من فقط یه ذره داغ بودم و بی حال.گلوم درد می کرد.همین!

-یک ذره نبود.وقتی من اومدم داشتین توی تب می سوختین.

دستاتونم سرد و یخ بود.هذیون هم میگفتین ؛ البت...

جیغ بلندی زد و وسط حرفم پرید:

-توی خونه من چه کار داشتی؟؟

بعد نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت:

-تو لباسام رو عوض کردی؟؟

تو اومدن بگم آره گفت:

-بیجا کردی!! تو با چه حقی به من دست زدی؟هااان؟!

باز اومدم چیزی بگم که گفت:

-اصلا تو چه جوری وارد خونه من شدی:

صداش رو بلندتر کرد و گفت:

-به چه حقی؟

جیغ بلندتری زد و گفت:

-به چه حقی؟؟!

بهت زده نگاهش میکردم. این دختره چش بود؟؟

باز اومد حرف بزنه که در اتاق زده شده و بابا و مامان وارد شدن.

"تیش"

آقای موسوی با قیافه ای شاد و خندون وارد شد. پشت سرش هم همسرش وارد شد.

-به به !!می بینم حالت خوب شده بیمارستان رو گذاشتی رو سرت دخترم.

با شرمندگی گفتم:

-سلام. معذرت میخوام.

با یادآوری این پسر حق به جانب سرم رو بلند کردم و گفتم:

-این آقا پسر شماسه؟

آقای موسوی سری به نشونه مثبت تکان داد.

سریع با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

-تو با چه حقی وارد خونه من شدی.؟ نمیگی شاید شرایط من مناسب نبود.

با این حرف اخمی کردم. می دونستم از شدت شرم و عصبانیت قرمز شدم.

پسره با چشمایی گرد شده نگاهم میکرد که باز جبهه گرفتم:

– اصلا تو با چه حقی لباسای منو عوض کردی؟

با این حرف این سری از شرم قرمز شدم و خودم رو که روی تخت نشسته بودم محکم شوت کردم روی تخت و دراز شدم.

تازه یادم اومد که بزرگتر اینجا نشسته خیر سرم!!

سریع بلند شدم و روبه خانوم و آقای موسوی که بالبخند نگاهم می کردند گفتم:

– ببخشید.

هر دو با لبخند نگاهم کردند. آقای موسوی گفت:

– خب دیگه ما بریم. شرمنده یه کاری داریم. تیام تو رو میرسونه خونه. در ضمن زنگ زده بودم بهت این رو بگم دخترم... تیام

از این به بعد توی واحد کناریت زندگی می کنه. کارهای اجاره خونه و یا پول آب و برق و شارژ یا هر کار دیگه ای که داشتی رو به تیام بگو فعلا دخترم.

بعد با مهربونی اومد و پیشونیم رو بوسید.

لبخندی زدم و تشکر کردم. آقای موسوی دستش به در نرسیده پسرش که فکر کنم اسمش تیام بود گفت:

– بابا.

آقای موسوی بر پشت و نمیدونم تیام با لب زدن چی به آقای موسوی گفت که لبخند بزرگی زد و خداحافظی کردن و رفتن.

تیام با قیافه ترسیده و پکر برگشت سمتم. از قیافه اش فهمیدم میترسه باز جبهه بگیرم ولی اون...

اون تو خونه ام اومده !

من رو با اون تیشرت و شلوارک دیده و بدتر از اون لباسم تنم کرده.. حتما لباسام در آورده دیگه!!

–خیلی لجبازین.

دست راستش رو از زیر بقل راستم رها کرد و با دوتا دستش زیر بقل چپم رو گرفت.
پام خواب رفته بود و احساس ضعف می‌کردم، آروم آروم قدم برمی داشتیم.

–بدنتون خیلی ضعیف شده بیشتر به خاطر ظعیفی که داشتین اینجوری شدین. چرا به خودتون نمیرسین؟
زیر چشمی خونسرد نگاهش کردم و خیلی ریلکس گفتم:
–به شما چه؟

تعجب کرد و اخم هاش تو هم شد.

–من فقط به خاطر حس انسان دوستانه ای که داشتم.
نذاشتم ادامه بده و گفتم:

–برای من حس انسان دوستانه به کار نبرین! همین که اومدین تو خونم و لباسام بهم پوشوندین به اندازه کافی شرم آور هست. ادامه ندید...

–اومدیدم ثواب کنیم کباب شدیم.

–برای دیگران از این ثواب ها بکنین لطفاً.

–چه خشن!!

–مشکلیه؟

–نه ولی خب الان ما رفتارمون برعکسه. من الان باید مغرور باشم شما شیطون ولی الان شما مغرورید ما شیطون..

–ا...؟ بعد کی این رو گفته که من باید شیطون باشم؟

–رمان ها.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

چرا اینجوری نگاهم می کنید. نصف کتاب های کتابخونتون رمانه.

فضول رو بردند جهنم! بعدشم؛ مگه شما رمان میخونی؟!

با خونسردی گفت:

آره.

این سری دیگه واقعا تعجب کردم.

مگه دختری؟

مگه رمان برای دختراس؟!

خب نه ولی کم پیش میاد یه پسر رمان بخونه.

خب من هم بین همون کم پیش میاد ها هستم دیگه. بشنید تو ماشین تا من بیام.

بعد به جنسیس سفیدش اشاره کرد.

نمیدونم چرا رسمه این پسره فضول اینقدر ماشینش ناز باشه.

اصلا همه مردا فقط بلدن به ماشینشون بنازن. تمام! (با عرض معذرت از تمامی آقایون.)

با کمکش نشستم توی ماشین که از توی جیبش یه گوشی در آورد و داد بهم!

بفرمایید گوشتون. پدرم تماس گرفت مجبور شدم جواب بدم نشد بزارم سر جاش.

گوشتیم رو داد دستم و رفت به سمت داروخونه کنار بیمارستان.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به ماشینش نگاه کردم.

بوی اسپری خوش بو کننده ماشین می اومد. از سر حس کنجکاوی که داشتم در داشبورد رو باز کردم.

یه بطری آب خنک که داخلش یخ داشت، دوتا بسته آدامس خارجی نعنائی

، یه شارژر دو بسته شکلات خارجی کیندر.یه اسپری خوش بو کننده با اسانس پرتقال.
خب این از این!

در داشبورد رو بستم و به جاهای دیگه ماشین نگاه کردم.

یه بسته دستمال کاغذی مخصوص ماشین که طرح استیکر های کوچیک زرد داشت با حالت های مختلف؛
یه صورت دایره زد بودن.یکی گریه میکرد یکی میخندید یکی چشمش قلب بود یکی نیشش تا بنا گوش باز بود و مدل های
دیگه که حالت های انسان رو میداد.

به آینه وسط نگاه کردم.یه عروسک ازش آویزون بود،مثل همین استیکر ها بود ولی بزرگتر و با جنس عروسک.

حالتشم اون مدلی بود که نیشش تا بنا گوش باز بود و دندونای استیکر ردیف شده بود.خیلی بامزه بود..

عروسک دور رو بود.اون طرفشم همین مدل بود.فشارش دادم.صدایی با مزه ازش در اومد.

خندیدم..همون لحظه در ماشین باز شد و پسر موسوی اومد نشست.به من که لبخند رو لبم بود و به عروسک نگاه میکردم
خندید و گفت:شما هم جذب این جغجه ها شدین؟
بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-اشکال نداره مفرد صداتون کنم؟

این قدر عروسک ها برام جالب بودن که بی هیچ حرفی سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-تو مثلاً پسری ! اینا چیه تو ماشینت؟دستمال کاغذی استیکری ،عروسکی که نیشش تا بنا گوش بازه.

و بعد به عروسکی که از آینه آویزون بود اشاره کردم.

-تازه صدا هم که میده.

لبخند دندون نمایی کرد و گفت:

-تازه اینا رو ندیدی.

و برگشت به سمت صندلی های عقب و چند لحظه بعد با دوتا عروسک بزرگ مثل عروسک های قبلی توی دستش اومد جلو.

یه دایره بزرگ بود با صورتی زرد که هر دوتا چشماش به رنگ قلب قرمز بود و عروسک لبخند میزد. حدودا خیلی بزرگ بودن و بامزه.

با لبخندی که از من بعید بود گفتم:

–اینا هم صدا میدن؟

–نه این برای پشتی های عقبه.

و بعد با کشتی که از پشت به عروسک وصل بود اونا رو روی دوتا زایای سری های نصب کرد. دوتا بودن. یکی پشت سمت راننده اونیکی هم پشت سمت صندلی کمک راننده.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

–خیلی نازن!

لبخندم رو قورت دادم و بهش نگاه کردم که با لبخندی جذاب داشت نگاهم می کرد.

–بعد اگه مثلا دوستات بیان سوار ماشینت شن تو خجالتت نمیشه کلکسیون استیکر راه انداختی؟!

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

–چرا خجالتت بشه خیلیم قشنگن، بعدشم اونا به این کارای من عادت کردن.

–خب حالا اونا هیچی! دوست دخترات..

لبخندش محو شد و گفت:

–من دوست دختر ندارم.

با تعجب نگاهش کردم.

–مگه میشه؟

صورتش داشت غمگین میشد.

– آره میشه چرا نشه؟!

– میشی بگی چرا؟! اصلا به قیافت نمی خوره.

– قیافه ام غلط اندازه.

بهش نگاه کردم. غلط انداز بود ولی نه خیلی. یعنی معلوم بود تو فاز خونه خالی و اینا نیست. چشمهای قهوه ای خیلی تیره که به مشکمی میزد و موهایی یه درجه ازش چشمش روشن تر بود.

موهایش لخت بود و خوش حالت نه خیلی خیلی موهایش کوتاه بود نه بلند.

قدش هم نه این نردبون بود نه کوتوله.

وقتی راه می رفتیم من تا شونه اش می رسیدم.

من صد و شصت و پنج بودم پس فکر کنم اون صد و هشتاد قدش باشه! صورتش خوش حالت بود با کمی ته ریش.

خیلی کم. عضله داشت و معلوم بود ورزشکاره ولی نه از اون بادی ها.

فکر کنم برای تفریح ورزش می کرد.

– چی شده که داری آنالیزم می کنی..؟

فهمید که دارم نگاهش می کنم. سعی کردم خونسرد باشم که خیلی هم موفق بودم. کارم بود.

– داشتم میدیدم کجاست غلط اندازه که جفت پا پریدی توش.

لبخندی زد و گفت:

– حالا کجام غلط اندازه؟!

– گفتم که.. جفت پا پریدی توش.

لبخندش پر رنگ شد و گفت:

-خیلی خونسردی

-تو هم خونگرمی

-چه متضاد...

ادامه دادم:

-حالا میشه بگی چرا دوست دختری نداری؟

لبخندش باز محو شد و جاش رو به اخم ظریفی داد و گفت:

-خیلی دوست داری بدونی؟

-کمی کنجکاو.

این بار اخمش محو شد و لبخندش شیطون.

-فضول.

-کنجکاو.

-فضول.

-کنجکاو.

-بیخیال...

جدی شد و ادامه داد:

-ما سه تا بچه بودیم. من و داداشم که دوقولهایی بدون شباهت به هم و خواهرم تینا که از ما چهار سال کوچیکتر بود و خیلی

شبیه من بود.

-نمیدونستم سه تایین..

-سه تا بودیم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

–وقتی من بیست سالم بود تینا شانزده سالش بود و داشت برای کنکورش آماده میشد.

اون موقع ها من سه چهار تا دوست دختر داشتم، تینا هم...

آهی کشید.

–تینا هم بدون اینکه ما بدونیم با یه پسر دوست شده بود. ماهم بعداً فهمیدیم. پسر یه پسر دختر باز بود که بالای ده تا دوست

دختر داشت. همشونم برای یه چیز میخواست؛ برای...

متوجه شدم سختشه که بگه.

لبخندی زد و گفت:

–فهمیدم. نمیخواه به زبون بیاری.

–پسر با همشون این کار رو کرده بود جز خواهر معصوم که پا نمیداد. بعد از چند وقت تینا رو هم راضی کرد که دو هفته

بعدش تینا بیاد خونشون و...

تینا تو اون شش ماهی که با اون پسر دوست بود از درسش افتاده بود! تینایی که شاگرد ممتاز مدرسه بود الان تبدیل شده بود

به دختری که به زور لای کتاب رو باز می کرد. دقیقاً یادمه! روز دوشنبه.

اون روز تولد اون سگ صفت بود. البته به گفته خودش...

دوروز بعدش تینا می خواست بره پیشش. تینا دوشنبه با ذوق و شوق خاصی بیدار شده بود و همه رو برعکس این چند مدت

تحویل می گرفت!

همه خوشحال بودیم که تینا به خودش اومده.

صبح رفت خرید و عصرش برگشت. سریع رفت تو اتاق و یه چیزی شبیه لباس کادو کرد و اومد پیشمون.

گفت امروز تولد دوستمه و عصر می خوام برم. ماهم از خدا بی خبر قبول کردیم و گفتیم برو...

خوشحال بودیم. تینا بعد از چند ماه بی توجه ای به خودش اومده بود. تینا عصر ساعت هشت رفت. به قول خودش پارتی شبونه

بود.

مامان و بابا به مهمانی دعوت بودن منم سرگرم دوست دخترام زود تر از تینا رفتم. داداش قلمم که هیچوقت خونه نبود؛ همیشه سر کار بود. تینا رفت مهمونی نمی دونم کی برگشت فقط میدونم که وقتی با کلیدی که خود اون پسر بهش داده وارد خونه شده اون رو کنار دوتا دختر دیده که...

کیک و کادو رو ول کرده و اومده خونه.

خوب یادمه ساعت ده شب بود اومدم خونه و در اتاقم تینا رو باز کردم که شارژم رو بردارم که تینا رو توی تختش غرق خون دیدم.

صداش خش دار شده بود.

-رگ دوتا دستشو زده بود. یه نامه روی میز کامپیوترش دیدم. همه ماجرای دوستش با اون عوضی رو نوشته بود.

نوشته بود که باهانش بازی کرده. نامه رو برای من نوشته بود. همیشه براش از همه نزدیک تر بودم ولی...

صورتش رو به سمت پنجره برد. خیلی وقت بود ماشین رو نگه داشته بود. با صدایی که خشش خیلی بیشتر شده بود ادامه داد:

-از اون روز به بعد دور دخترا رو یه خط قرمز کشیدم و هر دختری که دور و اطرافم پرسه میزد برام یه خواهر یا یه

دوست معمولی شد.

با کمی مکث ادامه داد:

-حالا فهمیدی؟

صورتش رو برگردوند.

چشمش قرمز بود.

داشت زور میزد گریه نکنه.

منم چشمم پر اشک بود.

بیچاره تینا...

قطره ای اشک رو گونه ام نشست. بلافاصله روی گونه دیگه ام.

اشکام شروع کرد به باریدن.

باز صورتش سمت پنجره بود که با صدای فین فینای من سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد!

تو چرا گریه میکنی؟

خیلی ناراحت کنندس.

باز دوباره اشکام سرازیر شد. یه دستمال کاغذی برداشت و بهم داد.

نگاه کن چه جوری داره اشک میریزه! برای خواهر من داری اینجوری میکنی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و اشکام بیشتر شد.

با پوزخند گفت:

قبلا یه دختره بهم گیر داده بود که چرا نمایای باهم دوست بشیم. منم ماجرا رو براش تعریف کردم. میدونی چی شد؟

با سر گفتم:

چی شد؟

بهم میگه عشقم حالا خواهرت رو بیخیال منو بچسب!

بعد پوزخندش تبدیل به لبخندی مهربون شد و گفت:

برای همین نمیخواستم بهت بگم. حالا ببین چه جوری داری گریه میکنی!

با صدای خشداری که در اثر گریه داشتم گفتم:

دلم خیلی برای تینا میسوزه. میدونی احساس میکنم دختر خیلی خوبی بود. بعدش چه بلایی سر پسره اومد؟

-هیچی رفتم یه ذره مشغو مالش دادم. آخرش فهمیدم پلیس گرفتتش. بهه چند تا دختر ت*ج*ا*و*ز کرده بود. اشکام بیشتر شد.

از زور حق حق نتونستم دیگه حرفی بزنم. واقعا انصاف نبوده و نیست.

جای تینا زیر خاک باشه و اون فقط توی زندان..

دستی گرم روی صورت پر اشکم نشست. تیام بود!

بهش نگاه کردم. دلم خیلی براش میسوخت.

احتمالا خیلی با خواهرش صمیمی بود.

خانواده منم الان مثل تینا زیر خاکن! خانواده منم زود پرپر شدن.

تیام با لبخندی مهربون نگاهم میکرد.

صورتش رو جلو آورد و نوازشگر دستش رو روی گونم گذاشت.

-انقدر گریه نکن دیگه ،خوبه از نزدیک ندیدی وگرنه کرج رو سیل میبرد.

میون گریه لبخند زدم.

میون گریه خندیدم.

-آها.. بخند.

-خیلی سختی کشیدی نه؟

چشماتش رو غم برد ولی لبخند رو صورتش موند.

-آره

-منم سختی کشیدم.

–تو چه سختی کشیدی؟

دستش نوازش گرانه گونم رو نوازش می کرد.

–داستانش طولانیه

–حوصله اش رو دارم.

–درداش زیاده.

–صبرشم دارم.

–سختی زیاد داره!

–یه داستانه دیگه...

–من نمیتونم بگم.سخته.بعد چهار سال باهانش کنار نیومدم که الان بتونم بگم.

–هروقت کنار اومدی روم حساب کن

–حتما.

یک لحظه به خودم اومدم و دیدم خیلی با پسره راحت شدم.

وای من چم شده اینقدر با یه پسر راحت؟!

دستمال توی دستم رو آروم از دستم کشید و آوردش بالا.

خیلی آروم دستمال رو پای چشمام کشید.

به چشماش نگاه کردم

مردمک چشماش تو چشمام می لرزید.بعد از اینکه اشکام رو پاک کرد دستمال رو توی دستش مچاله شد.

یک لحظه به خودم اومدم.

تیش ببین چه جوری رفتار کردی که این پسره به خودش اجازه میده تو رو به اسم صدا کنه..

اصلا تو به چه حقی برای خواهر این گریه کردی؟
بعد تازه باهاش مفردم حرف میزدی؟؟

همینم مونده پس فردا بیاد بگه تپش جووون بیا بریم بیرون.

با این فکر اخمام تو هم رفت.

–میشه منو مفرد خطاب نکنید؟!

مات و مبهوت نگاهم کرد.

اصلا انتظار نداشت اینجوری کنم ولی خب من خودمم نمیدونم چم شده بود که اینقدر با این پسره راحت شده بودم.
خودمم نمی فهمیدم.

–من که تا دو دقیقه پیش مفرد بودم.

با تمسخر اضافه کرد:

–خانوم رستگار!

ضایع بود حرصش گرفته ولی خب به منم میگن تپش رستگار.

کم نمی یارم.

–بفرمایید. راه بی افتید آقای موسوی من عجله دارم

ضایع شد.

اخم هاش تو هم رفت و راه افتاد. خب به من چه؟

من اصلا نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم وگرنه تپش و هم کلامی با مرد جامعه؟ خنده و صمیمیت با یه پسر!

غرورم رو برای یه پسر بشکونم؟ اصلا.. هرگز!

غرور من برای یه دختر ستودنیه.

من غرورم رو می پرستم و باهانش زندگی میکنم. توی این دنیا فقط همین غرورم مونده!
نمی دارم کسی من رو بشکنه.
شکستن من فقط یه له کردنم نیست.
اگه با کسی دوست بشم، با یه پسر.
با یه پسر گرم بگیرم غرورم رو در برابرش شکستم.
من نمی شکنم.

هیچ پسری ارزشش رو نداره که غرورت رو بشکنی.
شاید ارزشش رو داره ولی من پیدااش نکردم.
آدم های خوب هستن ولی میون این گرگهایی که توی این جامعه هست کم پیدا می شن.
با ریموت درپارکینگ رو باز کرد. چه زود رسیدیم!
هنوز اخم هاش توی هم بود.. به درک.

ماشین رو توی پارکینگ واحد خودش پارک کرد و برگشت سمت یه پلاستیک از جلوی ماشین برداشت و داد سمت و با
همون اخمای در همش که اصلا جذاب نبود گفت:
- قرص ها و ویتامین هاتونه یه سری خوراکی هم براتون تجویز کردن ظعیف شدین. داخل پلاستیک یه برگه هست هم تایم
خوردن قرص ها رو نوشته هم اسم غذاهای مقوی. ایشالله بهتر میشین.
اومد در ماشین رو باز کنه که گفت:
- آقای موسوی
برگشت سمت و گفت:
- بله؟
پلاستیک دارو ها رو بالا آوردم و گفتم:

–میشه بگید هزینه این دارو ها چقدر شد؟

ابرو هاش جوری تو هم پیچید که احساس می کردم هیچ چیزی نمی تونه اونا رو از هم باز کنه.

چهره ی خندون خیلی بیشتر بهش می اومد تا اخمو..

–اصلا قابلتون رو نداره.

–لطفا بگید

–از پدرم بگیرید من مسئولیتی داشتم انجام شد

–آقای محترم لطفا بگید چه قدر شد. من اصلا نمی خوام به کسی دین داشته باشم.

–گفتم از بابا بپرسین..به اون هم پول رو بدین..

با زیرکی گفتم:

–یعنی خرجی شما رو باباتون میدن؟

جوری اخم کرده بود که من ازش ترسیدم.

–هرگز ! ولی باز هم می گم. من مسئولیتی که بابا بهم سپرده رو انجام دادم. به خودش بگید.

و قبل از اینکه چیزی بگم از ماشین بیرون رفت.

منم شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون. خوب از خود آقای موسوی میپرسم و بهش میدم دیگه.

"تیلان"

خسته خودم رو شوت کردم رو تختم

سر و کله زدن با این دختر کار حضرت فیله.

فکر کنم دختره خود درگیری داشت.

خودش مفرد حرف میزنه بعد میگم تپش خانوم بره میخوره بهش.

صورتش خیلی بامزه بود ولی خیلی ضعیف بود.

این رو از رنگ و روی نداشته اش معلوم بود.. تپش!

این چه اسمیه براش گذاشتن؟

معنی و مفهوم هم که نداره!

داره؟

میگم تپش یاد قلب می افتم.

بیشتر من رو یاد قلب می ندازه.

البته اگه اون بوی انبه رو فاکتور بگیریم! نمیدونستم چرا این دختر عطر انبه به خودش می زنه ولی هر چی که هست خیلی خوبه.

وقتی توی ماشین نشسته بود بوی انبه تموم ماشین رو گرفته بود.

دختر جالبیه! از کاراش خوشم میاد بامزس ولی خیلی مغروره.

حس لرزشی رو توی جیبم حس کردم و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم.

بدون اینکه نگاه کنم ببینم چه کسی زنگ میزنه گفتم:

ـبله؟

ـبله و مرض؛ بله و کوفت بله و زهرمار! حناق بگیر ی پسره روانی..

ـعلی.

ـعلی و درد. تو چرا نیومدی خونه پیش من؟ می دونی ساعت چنده؟!

با ساعت مچیم نگاه کردم ۱۱:۱۵.

ـباور کن..

–خفه شو ،خفه شو.

من برای توی خیره سر فوتبالم رو ول کردم اومدم در خونه اتون هی زنگ میزنم هیچ خری جواب نمی ده.

بعد با لحن حرصی جیغ زد:

–لشتو جمع کن بیا جلو در!!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم.از بس درگیر این دختره بودم یادم رفته بود امشب ساعت ده باید خونه علی باشم فوتبال ببینیم.

–تیااااا.

–هی هی!چرا میزنی بابا.

دو دقه واستا برات توضیح بدم.من نقل مکان کردم.

–چی چی رو نقل مکان کردم؟نکنه دوست دختر گرفتی؟هااان؟؟چشم من رو دور دیدی رفتی برام هوو آوردی بیشعور؟!مگه

چی برات کم گذاشتم.تموم جوونیم رو برات دادم.شش تا بچه برات بزرگ کردم الان شدن دکتر و مهندس مملکت.

اینهمه به سازت رقصیدم.دختر آوردی خونه جلو من هیچی نگفتم.حالا رفتی خونه دوست دخترت داری کیف میکنی؟؟تیااااا.

–علی.

این مضخرفات چیه میگي؟!سرت به جایی خورده؟بابا من...

باز دوباره پرید وسط حرفم:

–علی چیه؟چرا هی اسم پسرمونو میاری؟عوضی منم!صدیقه.

همونی که عاشقتش بودی.همونی که هر شب سیاه و کبودش میکردی.الاغ هنوز جای سگک کمر بندت روی بدنم هست!

–علی دو دقیقه خفه خون بگیر.

این خزربلاعات چیه میگي؟بابا من نقل مکان کردم اومدم مجتمع آپادانا.

–آپادانا کدوم خریه؟!

–واااای...همونی که حیاطش مثل پارکه مثل یا اونجا آدرسشم بلدی.طبقه چهار واحد بیست و دو زود تند سریع بیا.بای!

گوشی رو که قطع کردم زدم زیر
خنده.بلندبلند میخندیدم و قهقهه میزد.

خیلی بامزه بود.

وای خدا.صدیقه کدوم خریه؟!

اشکم رو که از خنده روی چشمم جاری شده بود رو پاک کردم و از اتاقم زدم بیرون.

رفتم توی آشپزخونه و قهوه ساز رو روشن کردم.

از توی کابینت یه بسته شکلات تخته ای در آوردم و ریختم توی شکلات خوری و گذاشتم روی میز وسط حال.

تخمه رو هم از توی کابینت در آوردم وتوی یه ظرف بزرگ بزرگ ریختم.

اونم گذاشتم روی میز.

یه بسته چیپس گوجه ای بزرگ در آوردم و بازش کردم و ریختم توی ظرف و گذاشتمش روی میز برای تنقلات.

کنترل تلوزیون دیواری چهل و هشت اینچی رو برداشتم و روشنش کردم و گذاشتم روی کانالی که فوتبال میده.

همون موقه اف اف زنگ خورد.

رفتم و بدون این که نگاه کنم کی پشت دره در رو باز کردم.

فتم روی مبل نشستم و صداش رو زیاد کردم.

صدای بسته شدن در اومد و بلافاصله صدای پر عشوه علی...

–تیاااام جوون.عشقم بیا سپیده جونت اومده.

–تو تا یه ساعت پیش صدیقه بودیااا..

- عزیزم گل من اسم اصلیم صدیقه اس اما همه سپیده ملقب به سپی جوون صدام میکن. تو هرچی میخوای بگو بهم من رو حرفت هیچ حرفی نمیزنم عشقممم!!

لبخندی زدم و گفتم:

-چطوری پسر جون؟

اون هم لبخندی زد و دستم رو فشار داد وگفت:

-اگه تو علاقم نکنی خوبم. باید ماجرا رو برام تعریف کنی هااا.

-باشه بابا، فوتبال و بچسب!

روی مبل نشستیم و با هیجان داشتیم بازی رو نگاه میکردیم که کم کم چشمام سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

"تیش"

کلید رو توی قفل در انداختم و در خونه رو باز کردم.

با قدم های آروم و شایدم خسته به سمت اتاق رفتم و کوله ام رو گوشه ای انداختم لباسام رو با یه شلوار دمپا گشاد و مانتو جلو باز و شال مشکی جابه جا کردم.

از توی قفسه های کتابخونه ام یه رمان برداشتم و شالم رو روی سرم محکم کردم.

از توی آشپزخونه یک سیب با یه بشقاب گیلان که تازه خریده بودم برداشتم و بعد از شستنشون از خونه بیرون زدم. به آخرای پارکینگ که رسیدم با لبخند به حیاط پارک نمای ساختمون خیره شدم.

واقعاً دست آقای موسوی درد نکنه با این پارک درست کردنش.

هم خونه است هم پارک!

یه حیاط خیلی خیلی بزرگ که دور تا دورش پر بود از انواع گیاه و درخت.

درخت سیب، درخت توت، درخت گردو و درخت آلو و از همه مهمتر درخت انجیر که الان بخش مهم زندگی من شده بود.

یه جورایی از کل میوه های حیاط یا من استفاده می کردم یا آقای موسوی.

کس دیگه ای قدر این پارک رو نمی دونست.

روی چمن ها با سنگ راه درست کرده بودن و توی کل محیط جا بود برای یه پیاده روی درست و حسابی.

یه عالمه نیمکت و دو تا تاب بزرگ اطراف حیاط درست کرده بودند با چراغ های ایستاده توی تموم محیط.

حتی جا برای آتیش درست کردن هم بود.

در این حد...

هر چهار کنج حیاط رو هم یه قفسه پرنده گذاشته بود.

همه پرنده ها هم مرغ عشق بودند که همیشه خدا در قفسشون باز بود و این هشت تا مرغ عشق اینجا کیف می کردند.

طبق یه قرارداد ناگفته هم شب ها برمی گشتن تو قفسشون و از وقتی که من اومدم تا به حال یک بارم ندیدم در فرار بکنن یا تعدادشون کم بشه.

رفتم سمت تاب سفید رنگ بزرگی که تو قسمت شمالی حیاط بود و روش نشستم.

آروم تاب خوردم شالم رو در آوردم و گذاشتم به گوشه.

موهام رو باز کردم و گذاشتم باد پریشونشون کنه.

اینجا که کسی نبود پس اشکالی هم نداشت.

به جلد سبز رنگ کتاب نگاه کردم و کتاب رمان رو باز کردم آروم صفحه هارو ورق زدم و شروع کردم به خوندن...

در همون حالت سیم هدفون رو به گوشی وصل کردم و هنذفری رو توی گوشم گذاشتم و شروع کردم به گوش دادن آهنگ و خوندن رمان.

چقدر از داشتن عشق خوب تو دورم

من با دلواپسی از دوری تو جورم

ترسم از گفتن دوست داشتممه اما

منم مثل خودت کم حرف و مغرورم

خسته از تکرار این تنهایی شوم

چقدر از احساس دوست داشتن آروم

من که خواسته ای ندارم از خدا جز تو

چرا از داشتن عشق خوبت محرومم

با همینا ولی با یاد تو آروم

بی تو با هر لحظه از این زندگی قهرم

تو بری دنبالت آواره هر شهرم

اگه عاشقت میمونم از دل و جونم

چون که اشتیاق زندگیم و به عشق تو مدیونم

من با رویای به دست آوردن عشق تو شادم

از همه دنیا بریدم و فقط دل به تو دادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم

چقدر از داشتن عشق خوب تو دورم
من با دلواپسی از دوری تو جورم
ترسم از گفتن دوست داشتنمه اما

منم مثل خودت کم حرف و مغرورم
خسته از تکرار این تنهایی شوم
چقدر از احساس دوست داشتننت آروم
من که خواسته ای ندارم از خدا جز تو

چرا از داشتن عشق خوبت محرومم
با همینا ولی با یاد تو آروم
بی تو با هر لحظه از این زندگی قهرم
تو بری دنبالت آواره هر شهرم

اگه عاشقت میومم از دل و جونم
چون که اشتیاق زندگیم و به عشق تو مدیونم
من با رویای به دست آوردن عشق تو شادم
از همه دنیا بریدم و فقط دل به تو دادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
همینجوری کتاب می خوندم و شعر رو زمزمه میکردم که احساس کردم یه نفر اینجاست.

سریع هذفوری رو از توی گوشم در آوردم و به اطرافم خیره شدم.

چشمام تو چشمای یه نفر گره خورد.

با محبت خاصی داشت نگاهم می کرد و منم چشمام قفل چشماش شده بود.

باورم نمی شد بعد از برخورد دیروزم باز دوباره ببینمش.

فکر میکردم دمش رو روی کولش گذاشته و رفته.

اسمش تیام بود درسته؟!

—سلام.

نگاهش کردم. آروم زمزمه کردم:

—سلام.

تازه یاد موقعیت خودم افتادم. ای وای، شال سرم نیست!

در یه حرکت شال رو سرم کردم و دور گردنم پیچیدم. اما بازم تاثیری نداشت. موهام باز بود و از اطراف شال بیرون زده بود.

سریع وسایلم رو جمع کردم و از جا بلند شدم.

نگاهی بهم انداخت.

—مزاحم برم؟

پ ن پ مراحمی!!

ولی بر خلاف این حرف آروم گفتم:

—نه نه!! منم داشتم می رفتم.

بدون اینکه فرصت بزنم حرفی بزنه از کنارش رد شدم.

وقتی به خودم اومدم که در خونه رو پشت سرم بستم و قلبم هری ریخت پایین.

وای من چم شده؟! وسایلم از دستم افتاد.

دستم رو گذاشتم روی قلبم.

آروم زمزمه کردم:

خدا

"عشق..."

نام خدا را بیشتر به یادت می آورد. فقط عاشق باش!"

"تایام"

به در بسته خونه اش نگاه کردم.

لبخندی روی لبم نشست.

زیر لب زمزمه کردم "خجالتی مغرور"

لبخندم پر رنگ تر شد.

"زیبای مغرور"

این سری خنده بلندی کردم.

آره همینه.

لقب برازنده ایه.

در خونه رو باز کردم و واردش شدم.

باز دوباره با خودم فکر کردم،

"موهای خیلی قشنگه"

باز دوباره خنده مهمون لبم شد. احساس میکردم دیونه شدم.

نمیدونم شایدم شدم!!!

"عشق"

تعریف های مختلفی دارد

اما

برای من توئی..."

"تیش"

ساعت پنج بعد از ظهر بود و توی ترافیک گیر کرده بودم.

دلم خوش بود سوار اتوبوس میشم راحت میتونم برسم خونه اما مثل اینکه خدا اینطور نمی خواست .

ترافیک به حالتی بود که حتی بعد از نیم ساعت وایسادن نیم متر حرکت می کردی و باز روز از نو روزی از نو...

همینطور کلافه نشسته بودم که صدای راننده بلند شد:

–مسافر ای محترم خیلی ببخشید ولی همه پیاده شن نمیتونم برم.

صدای همه در اومد.

آخه یعنی چی نمیتونم برم؟! یکی از مسافرا بلند گفت:

–وا ... این چه وضعشه آقا.توی این ترافیک ما ماشین از کجا گیر بیاریم؟

راننده هم بلند گفت:

–شرمنده به من مربوط نیست.من با این ترافیک هنر کنم خودم برسم خونه غنیمته.بفرمایین پیاده شین!!

بعد از اینکه همه رو از اتوبوس شوت کرد بیرون راهش رو کشید و رفت.

با اخمای در هم وایساده بودم تا یه تاکسی چیزی از آسمون بباره که صدای بوق ماشینی رو شنیدم. زیر چشمی نگاهی به ماشین کردم و از مدلش فهمیدم تاکسی نیست.

اخم هام رو توی هم کردم و محکم سر جام وایسادم. صدای طرف اومد
- هی خانوم فکر کنم مسیرمون یکیه!!

....

- هوی با شماما...

هوی تو کلات مردک بیشعور!

- ای بابا.. یه نگاهی هم به ما کن.

وقتی دید حرفی نمیزنم صدایی ازش در نیومد. خوشحال شدم که رفته اما با شنیدن صدایش بد خورد تو برجکم.

- تپش خانوم

متعجب شدم.

اسم منو از کجا میدونه؟

نگاهش کردم.

چشمام قفل شد تو چشماش.

خدایا چرا من باید هر روز اینو ببینم؟
زیونم ناخودآگاه به کار افتاد:

—سلام آقا تیام.

"تیام"

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و گفتم:

—هوف چه ترافیکی بود.

—آره...جون تو تنم نمونده.

نگاهش کردم.

مقنعه مشکی رنگش کج شده بود و کمی از موهایش بیرون ریخته بود.

از ماشین پیاده شدیم و سوار آسانسور شدیم. دکه شش رو زدم و برای اولین بار تو عمرم معذب نگاهی بهش انداختم.

سرش رو به آسانسور تکیه داده بود و چشمش بسته بود.

فکر کنم به خودش بود میخوابید همینجا.

صدای درینگ آسانسور اومد و بعد خانومی که میگفت:

—طبقه ششم.

با چشمای خمار از خواب از آسانسور بیرون پرید.

منم پشت سرش.

خواست بره سمت خونه اش که برگشت:

— راستی.

نگاهم تو نگاهش گره خورد.

— ممنون بابت کمکتون

لبخندی زدم.

حس خوبی بهم دست داد.

ضربان قلبم بالا رفت.

— خواهش. کاری نکردم!!

— به هر حال ممنونم

با لبخندی مهربون نگاه ازش گرفتم و به سمت خونه ام رفتم.

در خونه رو که بستم همزمان صدای بسته شدن در خونه اش اومد.

لبخند باز دوباره رو لبم نشست.

این روز ها زیاد لبخند میزد.

"خرافات است اما..."

لبخند های زیاد حادثه ای را در قلبت نشان میدهد که در حال جوانه زدن است و تو میبینی این جوانه گل عشق را اما

سکوت، تنها همدل عاشق و بی ثابت است "

"تیش"

خمیازه ای بلند کشیدم و چشم هام رو باز کردم.

به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود.

سریع بلند شدمو کش مخصوصم رو برداشتم.

کشی که یادگار مادرم بود.

یه بند سبز با گلهای صورتی کوچیک که روش بافته شده بود.

موهام رو دم اسبی بستم!

یه دونه بیسکوئیت خوردم و یه بسته ساقه طلایی شکلاتی گذاشتم توی کوله ام.

کتابای زبان رو یکی کردم و گذاشتم توی پوشه مشکیم.

جامدادی سورمه ای دو زیپم رو برداشتم و با گوشی و هذفیری مشکیم گذاشتم توی کیفم.

یه بطری آب یخ زده از توی فریزر در آوردم و گذاشتم توی جالوانی کنار کوله ام.

زیپ کوله رو بستم و روی مبل گذاشتم.

زیرسارافنی مشکیم رو پوشیدم و شلوار دمپا گشاد مشکیم رو هم پوشیدم.

مانتوی قهوه ای تیره ام رو تنم کردم و در آخر شال مشکی که انتهایش دو تا نوار باریک قهوه ای داشت رو انداختم روی

سرم و باز زدن کرم مرطوب کننده به پوست صورتتم کارم تموم شد.

رفتم سمت تخت و پتو رو تا کردم شال مشکی ساده ای که دیشب روی زمین انداخته بودمش رو برداشتم و روی چوب لباسی شال هام آویزون کردم.

از اتاقم بیرون رفتم و در رو بستم کوله رو روی دوشم انداختم و کتونی های ساده مشکیم رو پام کردم و از خونه بیرون زدم.

گوشیم زنگ خورد به اسمش نگاه کردم "نگار" یکی از شاگردام که امروز ساعت هشت باهاش کلاس داشتم گوشی رو برداشتم.

—سلام نگار جان

—به به !! استاد گل و گلاب جووونم چطوری؟ بیدارت که نکردم نه؟! آخه ساعت هشت باید توی خونه ی کلبه ای ما بنده حقیرتون باشید.

—نه گلم راه افتادم تا ده دقیقه دیگه اونجام.

نگار یکی از شاگردهای خوبم بود که تا ساعت ده باید بهش درس میدادم بعدشم تا ساعت یک با دونفر دیگه کلاس داشتم و بعد تا ساعت سه استراحت و از سه تا چهار رو نیم و از چهار و نیم تا هفت باز هم کلاس داشتم.

(چند ساعت بعد)

خسته و کوفته به ساعت نگاه کردم هفت بعد از ظهر رو نشون میداد.

خیلی خسته بودم و به اندازه سالها خوابم می اومد.
در خونه رو باز کردم و سوار آسانسور شدم.

تکیه امو به آسانسور دادم و چشمام رو بستم در آسانسور خواست بسته بشه که صدای پاییی اومد.
توجه نکردم و همون طور چشمام رو بستم!
با همون چشمای بسته دکمه چهار رو زدم و آسانسور راه افتاد.

خیلی خوابم می اومد بیشتر از خیلی اگه بحث آبروم نبود همون کف آسانسور میشستم و می خوابیدم.
نمیدونم چرا این آسانسور سریع به طبقه نمیرسید که من برم پیش تخت ناز و خوشگلم و بگیرم خوابم.

خیلی گرم بود.
شالم رو انداختم رو شونه هام و با شدت کشم رو کشیدم که وسط موهام گیر کرد.
بدی این کش همین بود.

گلهای صورتیش خیلی به موهام گیر میکرد.
زیر لب زمزمه کردم:
تو روحت.

دوتا دستم رو بالا آوردم و به سختی کش مو رو در آوردم.

کش رو انداختم دور مچم و زمزمه وار گفتم:

-شانس منه بدبخته امروز اینهمه گرمه!

خدایا من به کی بگم از گرما متنفرم؟!!

دستی به موهای بلندم کشیدم.

هر بار که میخواستم کوتاهش کنم دلم نمیرفت و منصرف می شدم.

تازه توی خرج کردن پول هم صرفه جویی می شد.

موهایی که از زمانی که یادمه کوتاه نشده بود حالا تا روی باسنم می رسید.

مامان همیشه عاشق موهام بود.

یکی از عادت ها و کارای هر روزش این بود که موهام رو شونه بزنه و ببافه.

همیشه می گفت موهاش به مادر مرحومم رفته.

تا بالای گودی کمرم صاف و لخت بود ما از اونجا به پایین موج دار میشد.

به خاطر علاقه ای که مامان به موهام داشت هیچوقت کوتاهش نکردم و نمیکنم.

صدای باز شدن در آسانسور اومد و بعد صدای خانومی که میگفت "طبقه ششم."

همون شکلی با چشمای بسته راه افتادم که بند باز کفش چپم به پای راستم گیر کرد و جیغ بلندی کشیدم.

گرمای دستایی رو دور کمرم حس کردم و آروم چشمام رو باز کردم.
باز نمیشد انگار چشمام به هم چسبیده بود.

به سختی چشمایی که خمار خواب بودن رو باز کردم و باهاش مواجه شدم.

چندمین بار بود که توی چشمان غرق میشدم؟
لبخندی زد و منی که پاهام رو هوا بود رو رها کرد.

چه زوری داره هم منو گرفته هم بلندم کرده.

بلافاصله که پاهام روی زمین قرار گرفت خودم رو جمع و جور کردم و مثلاً شال رو روی سرم انداختم.

میگم مثلاً چون که موهام باز بود و از همه طرف از شال بیرون زده بود. هرجوری هم که شال رو مینداختم رو سرم موهام
رو نمی پوشوند!

خواستم با کشم موهام رو ببندم.

دستم رفت سمت مچم که دیدم نیست.

با تعجب داشتم دنبال کشم میگشتم که گفت:

-دنبال چی میگردین؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

-کش موم...

-تو آسانسور که بودین انداختین دور مچتون.

با چشمایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

این چی داره میگه؟ از کجا میدونه نکنه تو آسانسور بوده؟!

نه بابا تپش توئم.

مگه جنه که یهویی سر از آسانسور دربیاره؟

از کجا معلوم شاید جنه!!

این چه حرفیه میزنی آخه تو؟

کاراش خیلی شبیه جناست جان تو.

شاید محاصرت کردن و دارن تعقیبت میکنن تپش خانوم.

میشه خفه شی؟ فعلا به کمکت نیاز ندارم.

خیلی خب بابا حرص نخور جوش میزنی من رفتم.

خب دیگه خبری ازش نبود.

بعضی وقتا این روح دوم وجودم کار دستم میده.

با تردید گفتم:

—مگه شما تو آسانسور بودین؟؟

—بله!

دیدی گفتم!!!

ببین این پسره جنه.

الان میاد میبرتت پیش رئیس جنا خفتت میکنه چون تو آدمی اون جنه بعد تو اونو دیدی بعد میبرن شکنجه ات می کنن.

باز تو پیدات شد...؟؟ برو گمشو دیگه تو مثلاً خوابت می اومد. نه؟! پس چرا الان بیداری؟

خواب چیه بابا الان یه عده جن خوشتیپ در نظر گرفتتم برم بخوابم؟
بیخشیید!!!! خیلی معذرت میخوام پریدم تو فانتزیات اما منو در نظر گرفتن نه تورو.

خب هر دو مونو دیگه.

تپش تورو جدت برو مخ یکیشونو بزن می میریم!

خفه... ببین برو پی کارت تا نزدنم ناکارت کنم. نگران جد خودتم باش.

هوووی. بیا یه فوش ناموسی هم بده قضیه ملتقی شه دیگه.

سرت تو کار خودت باشه.

دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

دیگه خبری ازش نشد خدا رو شکر.

منم با این روح درونم کشته مرده دادم.

کلا برعکس خودمه. من هی میخوام جدی و مغرور باشم این روح دوم نمی زاره.

اسمشو گذاشتم شپیت.

برعکس تپشه دیگه!

چون کاراش برعکس خودمه اسمش اینه.

-مثل اینکه وجود من تو آسانسور خیلی براتون سوال شده نه؟

د... این از کی تا حالا این جا وایساده. نکنه خوددرگیری های منو دیده باشه؟ وای آبروم رفت.

تقصیر این شپته!! وقتی باهانش حرف میزنم باعث میشه قیافم در هم بشه آبروم بره.

رفتارای خودت آبروتو میبره بعدشم من خودم اسم دارم اسمم آناهیتاس! شپت چیه؟
باز اومد و رفت.

-نه یعنی میشه بگید چه جوری اومدید تو آسانسور؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-با پاهام.

نه پس من فکر کردم با دستات اومدی..

ادامه داد:

-فکر کنم شما خواب بودید!

"وای" بلندی گفتم و با کف دستم محکم زدم توی پیشونیم.

چشمام رو بستم.

خاک بر سرم شد این دیوونه بازی های منو دیده دیگه نه؟ آخ خدا این شانسه من دارم خدا جووونم؟!

سریع به خودم مسلط شدم و صاف ایستادم.

با چشمایی خندون نگاهم می کرد.

منم بودم خنده ام میگرفت تو پنج دقیقه و اینهمه سوتی؟ گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-در هر حال، ممنون از کمکتون روز خوش.

به ساعت نگاه کردم.. هفتو نیم شب!

-یعنی شب خوش؛ خداحافظ.

سریع کلید رو از توی جیبم در آوردم و با سرعت نور وارد خونه شدم. سریع در رو بستم و به در در تکیه دادم. چرا قلبم
اینقدر تند میزد؟

"تپش قلب از علایم عشق نیست؟!"

به خداوندی خدا که هیچ دکتری توانایی درمان تپش قلب یک عاشق را ندارد..."

"تیام"

با لبخند به در بسته نگاه کردم.

برای بار هزارم این فکر توی ذهنم شکل گرفت "بامزه..."

وقتی چشماش رو بست و وای گفت، وقتی محکم زد روی پیشونیش دلم میخواست قهقهه بزنم!

پس خانوم کوچولو از گرما بدش میاد.

یه قدم به سمت خونه ام برداشتم که چیزی رو زیر پام حس کردم. پام رو از روش برداشتم.

یه چیزی شبیه کش بود.

خم شدم و برش داشتم. یه کش موی خوشگل که مشکلی نبود!

با کاموا درست شده بود.

کش سبز رنگ که گل های کوچولوی صورتی بافتنی روش دوخته شده بود.

شک نداشتم مال تپش.

پس اینه این کش کوچولوی مرموزش.

بر خلاف کشهایی که روی میزش دیده بودم رنگی بود و جای تعجب داشت.

آروم به بینیم نزدیکش کردم.

نفسی عمیق کشیدم و بوی انبه باز مشامم رو پر کرد.

غیر از بوی انبه یه بوی خاص دیگه هم توی مشامم پیچید!

بویی مثل شامپو ولی انبه نبود.

یه بوی خاص که قلبم رو به تالاپ تولوپ انداخت و چشمام رو بست! میدونستم کار درستی نمیکم ولی کش رو بیشتر به بینیم نزدیک کردم.

تالاپ تولوپ قلبم بیشتر شد و دلم لرزید. چه بوی خوبی! با حالت سستی کش رو از بینیم جدا کردک و اون رو توی جیبم گذاشتم و وارد خونه شدم.

در رو بستم و زیر کتری رو روشن کردم تا آب جوش بیاد.

با یک حرکت تیشترتم رو در آوردم و انداختم روی میل های سفید و قرمز خونه.

به سمت دستشویی رفتم و درش رو باز کردم. شیر آب سرد رو باز کردم و سرم رو زیرش گرفتم. داغ بودم و قلبم هنوز تند میزد.

سرم رو بیرون آوردم. نفس نفس میزد.

از حرارتم کم نشد، حتی صدای قلبم هم ازش کاسته نشد.

باز دوباره سرم رو زیر شیر آب گرفتم.

تضاد بین صورت داغم و آب یخ حالم رو بهتر می کرد. نمیدونم چه قدر این کار رو کردم تا آرام گرفتم. حوله سفید رو که کنار روی دیوار آویزون بود رو برداشتم و باهاش صورتم رو خشک کردم.

از دستشویی بیرون زدم. فکر کنم آب جوش اومده بود.

لیوان بزرگ نسکافه ام رو برداشتم و توش آب جوش ریختم. یه بسته نسکافه kl assno برداشتم و پودرش رو ریختم توی آب جوش.

یه قاشق از روی این برداشتم و تند تند شروع کردم به هم زدن. نمیدونم چرا هر چی شدت حرکت قاشق تو لیوان بیشتر میشد قلب منم تندتر میزد ولی دست برنمی داشتم.

اینقدر هم زدم که احتمال میدادم لیوان حل شده باشه چه برسه به پودر. رفتم توی اتاقم و لبتاب sony خاکستری رو از روی میز کارم برداشتم و شوت کردم روی تخت.

خودم رو انداختم کنار لبتاب و به بالشت تکیه دادم! لیوان نسکافه رو در جا خوردم که احساس کردم دهنم آتیش گرفت.

اهمیتی ندادم و لبتاب رو باز کردم. شروع کردم به حساب کتاب کردن کارای شرکت. خسته و کوفته بعد از چند ساعت کار لبتاب رو روی میز کار گذاشتم و زدم به برق. ساعت دوازده و نیم رو نشون میداد

اینقدر سرم رو خم کرده بود گردنم درد و میکرد و گرفته بود. بالشت رو درست کردم و بی توجه به چراغ روشن اتاق دراز شدم!

ناخودآگاه دستم به سمت جیبم رفت و لای انگشتم یه کش نرم رو حس کردم.

از وسط پاره شده بود و جلوی چشمم تکون میخورد. آرام آوردمش نزدیک چشمم و تکونش دادم.

از حالت دراز کش در اومدم و روی تخت نشستم. باز دوباره کش رو به بینیم نزدیک کردم.

بوی انبه و باز اون بوی خاص.

چشمم که از این بوی فوق العاده خمار شده بود و بستم و نفس عمیقی کشیدم.
دوباره و دوباره..

چه بویی داشت این کش جادویی!

صدای جیغ بلند دلم رو لرزوند.
با هیجان بلند شدم و سریع کش رو توی جیبم گذاشتم.

باز صدای جیغ!
دوباره و دوباره. زیر لب زمزمه کردم:
تپش.

اینبار با صدای بلندتری گفتم:
تپش!!!

سریع از اتاقم بیرون اومدم و وارد هال شدم. هول کرده بودم و تپش قلبم که امشب اذیتم میکرد بیشتر شد و ندایی که بهم می گفت این جیغ ها مال تپشه حال رو بدتر می کرد!!

با هیجان و استرس به خونه نگاه کردم.
چشمم به کلیدی خورد که روی این آشپزخونه بود و شماره بیست و سه روش نوشته شده بود.

بعد از اون اتفاق یادم رفت کلید رو به آقای صالحی بدم.

بدون هیچ فکر کلید رو برداشتم باز دوباره جیغ.

جیغ هاش دلم رو می لرزوند.

پشت سر هم جیغ میکشید و ناله می کرد. چرا هیچ کس صداش رو نمی شنید؟ یعنی غیر از من کسی متوجه این صدا نشده؟!

باز دوباره جیغ...

مونده بودم چی کار کنم.

برم یا نرم؟؟ درسته که باز وارد خونه اش بشم؟

با جیغی بلندی که زد فکر کردن رو کنار گذاشتم و سریع از خونه بیرون زدم.

در رو همون جور باز گذاشتم و با دستایی لرزون در رو باز کردم. سریع کلید رو توی جیبم گذاشتم و وارد خونه شدم.

در خونه با صدای بدی بسه شد.

همزمان با صدای بسته شدن بد در تپش جیغ بلندتری کشید.

جیغ هایی که میزد دلم رو به لرزشی بی پایان رسونده بود

بدون توجه به دکوراسیون آشنای خونه وارد اتاق شدم. جیغ میزد و تو خواب تقلا میکرد.

تپش

سریع نزدیکش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. صورتش خیس از عرق بود و تقلا کنان فریاد می زد.

خودش رو تگون میداد و جیغ می زد.

بازوهای برهنشو گرفتم.

تمام بدنش خیس بود از عرق. پتو رو کنار زدم که بیشتر از این گرمش نشه. وسط تابستون بود.

بدن سفید و خوش اندامش با تاب بندی نازکی که پوشیده بود خود نمایی میکرد و پاهای کشیده و سفیدش که تنها پوشش شلوارک کوتاه تابه و جب بالای زانوش بود هوش از سر هر پسری میبرد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. خیلی خ*و*ا*س*ت*ن*ی شده بود. خیلی!!

تموم لباسهایش مشکی بود و باعث میشد پوست سفیدش بیشتر خود نمایی کنه و تاپ جذبش باریکی دور کمرش و ظرافت اندامش رو بیشتر نشون بده.

با جیغ آسمان خراشی که زد از خواب بیدار شدم و خودم رو جلو ح دستم رو دور کمرش انداختم و یه دستم رو موهایش از خواب پرید.

جیغ بلندی زد که سریع سرش رو روی شونه های برهنه ام تکیه دادم و به خودم فشردم!

یادم رفته بود قبل از اینکه پیام اینجا یه تیشرتی چیزی تنم کنم ولی مهم نبود.

مهم تیشی بود که الان از خواب بیدار شده بود و نفس نفس می زد.

سرم رو توی گودی گردنش بردم و زمزمه وار زیر گوشش گفتم:

تپش... نترس، من اینجا!

این حرفم مساوی با صدای بلند گریه اش بود. سرش رو محکم به سینم فشرد و دستای سردش رو روی سینه ام گذاشت. شروع کرد به گریه کردن.

مثل اینکه هنوز به خودش نیومده بود و گرنه از محالات بود که به جای اینکه ازم دور شه بهم نزدیک بشه.

موهای نرمش که انگشتم رو نوازش می کرد حس خوبی بهم میداد.
و اون بوی خاصی که حالا فهمیده بودم بوی بدنشه.

شونه های نحیفش آروم آروم تکون میخورد و حالا بغض توی گلوش از بین رفته بود و جاش رو به اشک داده بود.

شونه راستم در اثر بارونای تابستونی این دختر خیس شده بود و حالا صدای تپش قلبم با صدای تپش قلبش یکسان بود. صدای قلبش رو بیشتر از صدای قلب خودم میشنیدم و دوست داشتم.

واقعا راسته که به معنای اسمش به قلبهای آرومی مثل من تپش میده.

دیگه نه قلبم تند تند میزنه نه آروم آروم.

یه مدل جدید. یه مدل خاص ؛ اینبار با یه مدل خاص میزنه! مثل همیشه نیست...

نمیدونم چرا!

شاید با صدای هق هق های این دختر. شایدم به خاطر قلبی که داره خاص میزنه. نمیدونم چرا ولی هر چی بوده خیلی خوبه!

سرم رو آروم نزدیک گردنش بردم.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی انبه و باز اون بوی خاص بدنش!

میخواستم یه چیزی براش بخونم.

صدام رو از مادرم به ارث بردم!

فوق العاده نبود اما آرام بخش... چرا بود!

تنها چیزی که به ذهنم رسید رو آروم و زمزمه وار نجوا کردم:

..نگات.. لحظه هایی برایم می سازند

چشمات.. آرامشی در دلم می اندازند
لبهات.. خوش طعم ترین عسل دنیاست
موهات.. ابریشمه مخلمی اینجاست

دنیااا.. غرق آرامشی شده از عشق
لبهاا.. غرق لبخندی شده از عشق
بغضت.. نمیذاره که دلم آروم بگیره
گریه کن.. نزار هیچ غمی توی دلت جا بگیره
حالا نمیذارم هیچ غمی توی دلت بشینه.....

هق هق هاش تموم شده بود و چشمای معصومش رو روی هم انداخته بود. خوابش برده بود.

بالشت رو مثل یه پستی به بالای تخت تکیه دادم.

آروم بدن سرد و بی روحش رو از بدنم جدا کردم و تکیه دادم به بالشت.

سرم نزدیک صورتش بود.

نگاهم آروم از چشمای بسته اش و مژه های بلندش به لبای صورتی و نازی که حالا از شدت بی حالی حدودا سفید بودن خورد.

یه لحظه به ذهنم خورد که "اشکالی داره ببوسمش؟" اما سریع از این فکر بیرون اومدم.. آروم پتو رو روش انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

بد نبود برایش یه چیزی درست کنم.

ضعیف شده بود.. به بیسکوییت ساقه طلایی شکلاتی نگاه کردم که روی این بود و دوتا ازش خورده شده بود.

آخه بیسکوییت ساقه طلایی هم شد غذا؟ تازه دوتا دونه؟؟؟

این دختر یا عقلش کمه یا عقلش کمه!!!

در هر صورت عقلش کمه.

اصلا عقل نداره که بخواد ازش کم شه؟؟ کی بیسکویت ساقه طلایی میخوره برای غذا؟؟؟
به سمت آشپزخونه رفتم.

یه لیوان آب ریختم و دو سه تا قند انداختم توش و شروع کردم به هم زدنش و در همون حال به سمت اتاقش میرفتم.

رفتم داخل اتاق و کنار تخت فرشته کوچولویی که آروم خوابیده بود نشستم.

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم و بالشت رو آروم روی سرش درست کردم که گردنش درد نگیره.

نصف لیوان آب قند رو به خوردش دادم.

پتو رو آروم تا روی شونه هاش کشیدم.

بلند شدم و پرده رو کنار زدم و در تراس اتاقش رو باز کردم.

صدای جیک جیک پرنده ها و هوای خوب تابستون مطمئناً حالش رو خوب میکرد.
باز دوباره کنار تختش نشستم.
اینبار با فاصله کمتر.
به صورت زیباش که موهای بلندش قابش گرفته بود نگاه کردم.

ناخودآگاه سرم رو پایین بردم و با آروم ترین حالت ممکن لبم رو روی پیشونیش گذاشتم.
دستم رو هم گذاشتم پشت گردنش.
آروم بوسیدم.
جوری که بیدار نشه.

دلَم میخواست خودم رو بیشتر بهش پچسبونم و محکم تر ببوسمش اما خب نمی شد.
وقتی ازش جدا شدم و دور شدم تپش قلبم هم پایین رفت.
تپش با من چی کار کردی؟!

من چم شده؟!

مگه میشه؟

یعنی ممکنه؟؟ اونم تو این مدت کمی که دیدمش؟!

میشه یعنی عاشقت شدم؟

مگه میشه اینقدر زود عاشق یه دختر شد؟!

با دو دستم باز هامو رو گرفتم.

سردم بود ولی فکرم هم درگیر بود.

باورم نمیشد تمام این مدت با بالا تنه ای لخت بودم.

اما خب من و سرما رفیق بودیم. من هم سرما رو به گرما ترجیح میدادم.

مثل تیش!

بهش نگاه کردم.

توی خواب عمیقی بود.

اشکال نداشت که یه سیگار بکشم؟ هوم؟!

اینقدر فکرم درگیر بود ترجیح می دادم برم تو تراس یه فکر کنم.

آروم رفتم توی تراس و به پرنده ها نگاه کردم.

سپیده صبح زده بود و پرتو های نور خورشید داشت خودش رو نمایان میکرد.

یه نخ سیگار رو از جیمم در آوردم.

جیمم شده بود انباری! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا میشد.

با فندک طلاييم سیگار رو روشن کردم.

یه پک زدم.

عجب شبی بود!

پک دوم.

چرا داشت کابوس میدید؟

پک سوم.

چرا من اینجوری شدم؟

پک چهارم.

چرا امشب قلبم داره دیوونه بازی در میاره؟؟

پک پنجم.

چرا پیشونیش رو بوسیدم؟!

پک ششم.

من چم شده؟

عاشقش شدم؟!

آره... عاشق این دختر مرموز و زیبا شدم.

عاشق این دختر جذاب و تنها شدم.

عاشق این دختر بی کسو کار ولی پاک شدم.

عصبی از این همه فکر و خیال سیگار رو از توی تراس انداختم بیرون.

صدای سلفه های نا منظمی می اومد.

با ترس برگشتم توی اتاق که تپش رو دیدم. دست روی گلویش بود و داشت پشت سر هم سلفه میکرد!!

تپش.

با چشمای اشکی زل زد بهم...

سلفه هاش قطع نمی شدن که هیچ داشتن اضافه هم میشدن.

تپش... چت شده؟

به سختی دستش رو آورد به سمت کتو اول میز آرایشش.

با تمام سرعتی که داشتم کتو رو باز کردم. تند تند داشتم کتو رو با چشمم بررسی می کردم که چشمم به اسپری آسم افتاد.

با بهت گرفتم توی دستم و بهش نگاه کردم.
یعنی آسم داشت؟؟
با صدای خس خس صورتم رو برگردوندم.
لبه‌اش کبود بود و صورتش قرمز. چشم‌ها داشت روی هم می رفت!

سریع کنارش نشستم.

-تپش. تپش!!

اسپری رو گذاشتم روی لب‌های کبود و بسته اش.

-تپش.. تپش تو رو خدا دهنش رو باز کن.. تپش.

به زور دهنش رو باز کرد. اسپری رو تکیه دادم و بعد زدم.

با اولین فشار چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

-بازم بزنم؟

سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد.

یه بار دیگه اسپری رو زدم.

لبه‌اش از کبودی در اومد و قیافه اش کم کم داشت عادی می شد.

اسپری رو از دستم گرفت و خودش چندتا پیس دیگه زد.

وقتی نفس‌هاش به حالت عادی برگشت اسپری رو روی میز کنار تختش شوت کرد و بغض رو رها کرد.

سریع کنارش روی تخت نشستم و سرش رو بغل کردم.

-تو... اینجا چی... کار میکنی؟!

بدون جواب دادن به سوالش بغلش کردم.

برای بار دوم امشب بغلش کردم.
 باز دوباره اون ریتم خاص تپش های قلبم شروع شد و دستام گرم شد.
 از زور گریه شونه های نحیفش میلرزید.
 دستم رو انداختم دور کمرش و آروم آروم شروع به نوازش موهایش کردم.
 در همون حالتی که گریه میکرد خودم رو به گوشه ای از تخت رسوندم و دراز شدم.
 هنوز تو بغلم بود.
 پتو رو روی خودمون انداختم و باز شروع کردم به نوازش موهایش.
 سرش رو روی سینه ام محکم کرد و گریه های لرزونش شروع شد.
 آروم آروم گریه میکرد و می نالید.
 سرم رو به سرش نزدیک کردم که ببینم چی میگه.
 -من... من تنها بودم. همه جا سیاه بود. خالی خالی بود. مامان و بابا رو دیدم.
 همه رو دیدم. بعدش همه رفتن. سقوط... سقوط کردم. ت... تنها شدم. م... من هیچکی رو ن... ندارم. من از رنگای ت... تیره بدم
 میاد. نر... نرین. م... من هیچکسو ندارم!!
 حرف هاش دلم رو به لرز می نداشت.
 یعنی چی هیچ کسی رو ندارم؟؟
 از رنگای تیره متنفر بود؟
 پس چرا خونس هیچ رنگ روشنی به خودش ندیده بود؟!
 چرا دوباره مامان و باباش حرف میزد؟
 چرا اینقدر خودشو تنها حس می کنه؟!
 تپش...

اولین کسی بود که توی بغلم گریه می کرد.

نمیدونستم چه جوری آروم ش کنم ولی یه حسی یه حس خیلی عجیب باعث میشد باز دوباره توی گوشش نجوا کنم.

زمزمه کنم... شعر بگم تا آروم بشه!!

نمیدونم کار میکنه یا نه ولی...

مرگ یه بار شیونم یه بار!!

بالینکه میدونستم بیداره می دونستم که می دونه توی بغلمه.

سرم رو دوباره نزدیک گردنش بردم کنار موهاش. اول ؛اون بوی انبه با بوی بدنشو با تموم وجود بوییدم و موهاش رو بوسیدم و انرژی گرفتم.

لبم رو به روی موهاش چسبونددم و باز بوسیدم.خوشم اومده بود.منبع خوبی بود برای آرامش.

دوباره بوسیدم،بدنش لرزید.ولی بر خلاف انتظارم دستاش محکم دور کمرم حلقه شد.

دستاش داشت گرم میشد.درست مثل من!

خودش رو محکم بهم چسبوند و اینبار بی صدا گریه کرد.اشکهاش وقتی به سینه ام میخورد بدنمو می لرزوند.

اینبار با تموم وجود نفس عمیقی کشیدم و بعداز چند ثانیه بازدمش رو محکم توی گردنش بیرون دادم.

باز لرزید!!

ب سوسه ی کوتاهی به گردنش زدم و با تموم احساسم.با تموم انرژی که ازش گرفته بود زیر گوشش با حرارت نجوا کردم:

-آروم باش گریه نکن.کمکت میکنم آروم بشی! تو تنها نیستی.اصلا تنها نیستی.کن هستم.من پیشتم.آروم باش.بغضت رو بسپر

به خدا.بزار ببرتش...من هستم!

خودمم نمیدونستم این حرف ها رو از کجا میارم.

این حرفهایی که از من دختر ندیده بعید بود. آخرین بار فقط برای تینا اینجوری با آرامش حرف زدم و آرومش کردم. نمیدونستم بعد اینهمه سال این کوچولو که توی بغلم آروم آروم داره حق حق میکنه!!

میتونه با یه شعر آروم شه؟
مثل تینا؟!

تینا همیشه با شعر آروم میشد
بزار ببینم روی تو هم تاثیر داره تپش کوچولو...

آهنگی که همیشه تموم غم هام رو فراموش می کردم رو با آرامش زیر گوشش نجوا کردم:

عکست رو، رو دیوار می کشم
سیگار پشت سیگار می کشم
اون چشمای نابت خیره اس به من
حالو روزمو ببین و بخند

یه لیوان، چندتا قرص
حال من خوب نیس نپرس
دیگه خسته ام از این درد، هوو
ترکای دلم، بغضمو قورت میدم

بعد اینهمه درد شدم یه مرد
گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند

تنها موندم برات تو بخند
من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
من ازت دارم یه چهار دیواری، خاطره

لعنتی، چه طور از یادم بره خاطرت
یادمه، چشمام رو میگرفتی تا بگم
اسمتو، آغوشت میکردی مال من
نیستی و میکشتم عکست و گل من

گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام
تو بخند..

عکست رو، رو دیوار می کشم
سیگار پشت سیگار می کشم
اون چشمای نابت خیره اس به من
حالو روزمو ببین و بخند

یه لیوان، چندتا قرص
حال من خوب نیس نپرس
دیگه خسته ام از این درد، هوو
ترکای دلم، بغضمو قورت میدم

بعد اینهمه درد شدم یه مرد
گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
من ازت دارم یه چهار دیواری، خاطره

لعنتی، چه طور از یادم بره خاطرت
یادمه، چشمام رو میگرفتی تا بگم
اسمتو، آغوشت میکردی مال من
نیستی و میکشتم عکست و گل من

گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام
تو بخند..

عکست رو، رو دیوار میکشتم
سیگار پشت سیگار میکشتم
اون چشمای نابت خیره اس به من
حالمو روزمو ببین و بخند

یه لیوان، چندتا قرص
حال من خوب نیس نپرس
دیگه خسته ام از این درد، هوو
ترکای دلم، بغضمو قورت میدم

بعد اینهمه درد شدم یه مرد
گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند

تنها موندم برات تو بخند
من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
من ازت دارم یه چهار دیواری، خاطره

لعنتی، چه طور از یادم بره خاطرت
یادمه، چشمام رو میگرفتی تا بگم
اسمتو، آغوش میکردی مال من
نیستی و میکشم عکست و گل من

گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام
تو بخند..

عکست رو، رو دیوار میکشم
سیگار پشت سیگار میکشم

اون چشمای نابت خیره اس به من
حالمو روزمو ببین و بخند

یه لیوان، چندتا قرص
حال من خوب نیس نپرس
دیگه خسته ام از این درد، هوو
ترکای دلم، بغضمو قورت میدم

بعد اینهمه درد شدم یه مرد
گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند

تنها موندم برات تو بخند
من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
من ازت دارم یه چهار دیواری، خاطره

لعنتی، چه طور از یادم بره خاطرت
یادمه، چشمام رو میگرفتی تا بگم
اسمتو، آغوشت می کردی مال من
نیستی و میکشتم عکست و گل من

گریه نمیکنم تو بخند
دیگه بغض نمیکنم تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام، تو بخند
تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند
نگران من نباش تو بخند برام
تو بخند...

با نفسی عمیقی از روی موهایش ازش جدا شدم.
صورتش رو دیدم.

آخرین اشک از چشمهای ریخت و چشمهایش رو به خوابی آرام سپرد.

لبخندی زدم
اثر داشت..

آرامش صدام اثر داشت!!

تونستم حالش رو خوب کنم
تونستم کاری کنم بخوابه.

یه لبخند به اندازه گرمای خورشید به صورتش غرق در خوابش زدم

بالشت رو آوردم سمت خودم و گذاشتم روی تخت.

تکیه ام رو از رو پشتهی تخت برداشتم و با دودستم کمر نحیفش رو گرفتم و سرم رو گذاشتم روی بالشت.
جای تپش روی سینه ام راحت راحت بود.

از نفس های عمیقش مشخص بود کاملاً به خواب رفته.

محکم به خودم فشردم که سرش رو از روی سینه ام برداشت و گذاشت روی بازوم. منم با لبخندی ملیح دستی که تپش سرش رو روش گذاشته بود رو دور کمرش انداختم و شروع کردم به نوازش موها و کمرش که یکمی از زیر تاپ زده بود بیرون و لطافتش انگشتم رو نوازش می کرد.

با همون لبخند شیرین کم کم به خواب رفتم. یه خواب پر از آرامش!!

"تپش"

لای پلک هام رو اروم باز کردم و به سقف روبه روم خیره شدم. احساس میکردم یه نفر کنارم داره نفس می کشه.

یه نفر که احساس نفس هاش باعث آرامشم بود.

یک آن یاده دیشب و اتفاقاتش افتادم. از جام بلند شدم و جیغ کشیدم.

-تایام!

با دودستش شونه هام رو گرفت و شوتم کرد رو تخت.

-جانم.

با ترس بهش نگاه میکردم..

-ت..تو اینجا چی کار می کنی؟!

از ترس نفسم بند اومده بود.

اروم تو آغوش کشیدم و بغلم کرد.

-اروم باش. تپش.

خودم رو از بغلش بیرون آوردم و با ترس بیشتری بهش زل زدم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟!

به نیم تنه لختش زل زدم و بعد به اوضاع خودم.

یه تاپ که تا شکم بالا رفته بود و یه شلوارک.

جیغ گوش خراشی کشیدم و گفتم:

-چه غلطی کردی؟! تو چرا اینجاایی؟!

اومد حرفی بزنه که سریع از خودم دورش کردم و ایستادم.

-میگم چه غلطی کردی؟؟

-به خدا هیچی...

اینو که گفت مشکوک نگاهش کردم.

پس اون اینجا چی کار می کرد؟

از چشمش صداقت میبایرد ولی اوضاع ما هم خیلی مسخره بود.

جیغ کشیدم و گفتم:

-برو بیرون...

-تی...-

-برو بیرون میگمت.

از جاش بلند شد. نگاه از بدن لختش گرفتم!

احساس میکردم حرارت بدنم خیلی بالا رفته. این پسره اینجا چه غلطی میکرده خدایا!؟!

نمیدونستم باید چی کار کنم.

حتی نمیدونستم چه عکس عملی باید نشون بدم و بگم فلان بوده.

هیچی یادم نمی اومد.

با صدای بسته شدن در کلافه روی تخت بهم ریخته ام نشستم.

تیام اینجا چی کار میکنه؟ برای چی اومده بود اینجا؟!

کلافه به سمت آشپزخونه رفتم تا آب بخورم.

به لیوان آب برای خودم ریختم و یه جرعه ازش خوردم.

یه آغوش گرم.

لیوان رو از لب هام فاصله دادم.

یه آغوش گرم یادم اومد.

ناخدا گاه کل لیوان آب رو سر کشیدم.

آغوشش و زمزمه شعرش.

گرمی قلبم.

هق هق هام و آرامش صداش...

آغوش گرمش و بوسه های ریزش روی موهام!

همه و همه یادم اومد و قلبم هری ریخت.

میگم هری یعنی هری ها!!

به معنای واقعی قلبم ریخت و در آن واحد قلبم شروع کرد به تند تند کوبیدن.

نمیدونم چرا ولی حس خوبی نبود.

حس بدی هم نبود..

نمیدونم... اصلا نمی دونم.

یه حس ناآشنا یا شایدم مسخره بود.

بدو بدو از آشپزخونه خارج شدم و به سمت تخته رفتم.

هندفري و گوشيم روی ميز آرايشم بود.

تو يه حرکت برشون داشتم و هندفري رو محکم چپوندم تو گوشم.

سريع قفل گوشيم رو باز کردم و روی اولين آهنگي که گيرم اومد پلی کردم:

-اين احساس که سر به هوايي و گيج

اينکه ميميري به تدريج

اين که در ميافتي با يه دنيا اين جنگ عشقه..

اين احساس که خوبي و خرابي..

بايد با گريه بخوابي

اينکه گاهي ميلرزه دلت با يه آهنگ

اين جنگ عشقه..

عشق اين دلشوره ي خالي

مثل ابرهاي شمالي

که ميباره تو هر فصلي از سالم..

عشق اين حرفهاي نصفه و نيمه

ميگي اوني که نيست همه چيمه

بازم مثل هميشه وخيمه حالم..

عشق عشق عشق خراب و خسته ي تو شدم

از روزي که دار و دسته ي تو شدم

ميبيني چه طور شکسته ي تو شدم

تو با دلم چه کردی عشق

عشق.. عشق.. عشق
چه دنباله داره غم تو
سیل میشه
همین بارون نم نم تو

من سالم.. شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی عشق
همه چی رو هواست همیشه
این حالا باورت نمیشه

مثل هوا تو بهاره که بهت مجسبه
اما بی اعتباره
عشق.. عشق.. عشق
خراب و خسته ی تو شدم

از روزی...

که دار و دسته ی تو شدم
می بینی چه طور شکسته ی تو شدم..
تو با دلم چه کردی... عشق
عشق.. عشق.. عشق

چه دنباله داره غم تو
سیل میشه
همین بارون نم نم تو
من سالم شدم یه عمری آدم تو

بری که برنگردی

عشق.

با یه کلافه خاص گوشتی رو از تو گوشتم بیرون آوردم و شوت کردم رو تخت.

اینم آهنگ بود من گذاشتم؟

شانسه منه بدبخت.

دیگه واقعا حالم خوب نبود.

قلبم جوری رو سینه ام میکوبید که احساس میکردم الاناس از کار کن افته.

احساسم اصلاً خوب نبود.

اصلاً این چند وقته برای من خوب نبوده و مثل اینکه نیست!!!

مخصوصاً از روزی تیام پاشو گذاشته توی زندگیم.

شاید مدتش کم بوده باشه ول خیلی نابودم.

به ساعت نگاه کردم.

نه صبح رو نشون میداد و من ساعت ده با یکی از شاگردام کلاس داشتم.

شروع کردم به آماده شدن.

سریع لباس پوشیدم و در عرض یک ربع آماده بودم.

کفش هام رو هم پوشیدم و از در زدم بیرون که هم زمان با باز کردن در، در واحد کناری هم باز شد و چشم تو چشم شدیم.

چشمات سرخ و قرمز بود.

همون شلوار صبحی پاش بود و یه تیشرت مشکی هم تنش.

تیش قلبم باز دوباره بالا رفت.

خیلی هم بالا رفت.

بدنم ضعف کرد.

یادم نمی اومد آخرین باری که چیزی خوردم رو...

چشمم رو به سیاهی رفت و سرم گیج رفت.

در آخرین لحظه فقط تونستم زیر لب اسمشو زمزمه کنم و دیگه هیچی...

"تیام"

توی یه حرکت بغلش کردم و مات و مبهوت به صورت بی رنگ و روش خیره شدم.

نسبت به اولین باری که بغلش کردم مثل پر کاه شده بود.

اونیکی دستم رو انداختم دور زانو هاش و بغلش کردم.

مثل اینکه تقدیره هی من اینو بغلش کنم!

منم که از خدا خواسته.

در خونه اشو بستم و وارد خونه خودم شدم.

سریع روی مبل گذاشتمش و نگاهش کردم. صورتش به زردی به میزد و در کل نابود بود.

سریع یه لیوان آب قند درست کردم و رفتم سمتش.

لیوان رو نزدیک لبش بردم و گذاشتم چند قلوپ بخوره.

حدود نصف لیوان رو که خورد چشماش رو باز کرد.

من کجام؟!

خونه منی..

سریع از جا بلند شد و گفت:

-باید برم.

-تپ...-

-باید برم!

-د لامصب...بسه!

با ترس نگاهم کرد و چشماش رو دوخت تو چشمام.

-اینقدر فرار نکن تپش.

ضربان قلبم رفته بود بالا.

ادامه دادم:

-برام بگو. تو کی هستی؟! خانوادهت کجان. از کجا اومدی؟! دلیل سیاه پوش بودن تو بهم بگو لعنتی!!

چشماش اشکی شد.

سرش رو انداخت پایین و صدای نحیف و لرزانش بلند شد.

"تپش"

-من...من فرار نکردم. ولی خودمم نمیدونم چمه!

یه قطره اشک چکید از گوشه صورتم و صدای "لعنت به من" گفتنشو شنیدم.

-حالا که میخوای بدونی من کیم بهت میگم. اسمم تپشه...تپش رستگار. ۲۳-۲۴ سالمه.

لیسانس مترجمی زبان دارم. یه دختر بدبخت تنها!

میرم توی خونه مردم و به بچه هاشون زبان یاد میدم.
از شرکت ها ورقه میگیرم و ترجمه میکنم و زندگیم رو میگذرونم.

— ما اصالتا اصفهانی بودیم. وقتی کنکور کرج قبول شدم همه مون راهی کرج شدیم.

این خونه رو بابا اجاره کرد.

ما فامیلامون خیلی کم بودن.

مامانم تک فرزند بود و پدر و مادرش مرده بودن.

بابامم مامان باباش مرده بودن و یه خواهر داشت که دوتا بچه کوچیک داشت.

خودمم دوتا داداش بزرگ تر داشتم. دو قولو بودن!

— بودن؟!—

— بین اتوبان تهران_ کرج که بودیم یه اتوبوس ترمزش نمی گرفت و از راه خودش که به سمت تهران بود منحرف شد و

اومد سمت ما.

اومد وسط لاین ما و یه تصادف خیلی شدیدی با ماشین کرد.

توی دوتا ماشین بودیم ولی اتوبوس به هر دوتا ماشین خورده بود.

من سه ماه توی کما بودم و وقتی که بیدار شدم همه خانواده ام رفته بودن. فقط یکی از داداشام زنده مونده بود که اونم توی

کما بود و یک روز بعد به هوش اومدن من مرد.

در اصل همه مردن.

فقط من زنده موندم.

تا دو ماه از شدت شوک نمی تونستم حرف بزنم و وقتی به خودم اومدم نابود بودم.

همه مون توی یه بیمارستان بودیم و چون یه بازمانده از تصادف مونده بود اون باید هزینه همه رو می داد.

مامانم و بابام و خاله و بچه هاش و یکی از داداشام ماه اول تموم کردن و بعدش خودم به هوش اومدم و بعد اونیکی داداشم مرد.

به خاطر اون دو ماه مراقبتی هم که توی زمانی که شوک بود ازم کرده بودن هزینه بیمارستان خیلی زیاد بود.

رفتم و حساب بانکیم رو خالی کردم.

یک میلیون.. مامانم سه میلیون و بابام که توی یه کارتش که برای اجاره خونه گذاشته بود ده میلیون بود.

خاله ام هم شوهرش سه سال پیش مرده بود و آس و پاس بود.

داداشم هم که روی هم رفته یک میلیون داشتم. به هزار زور و زحمت پول بیمارستان رو دادم و اومدم کرج.

به سختی این جا یه خونه خریدم و از نوزده سالگی اینجا توی همین ساختمون زندگی می کنم. تا این که سرو کله تو پیدا شد...

دستی به صورت پر از اشکم کشیدم و نگاهش کردم.

مات و مبهوت خیره شده بود بهم.

به چهره ام نمیخورد این همه شکسته باشم.

آروم گفتم:

-اون... اون تابلو های مشکی توی خونت چیه؟!

-همه اونا عکسای خانواده گی مونن.

روشون با کاغذ رنگی مشکی کشیدم که زجر نکشم.

اون تابلو بزرگی هم که توی اتاقمه یه عکس دسته جمعی از همه اس...

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

-شاید رو همشون کاغذ سیاهه ولی تک تکشون تو ذهن و یادمه...

-ت..تو آسم داری؟!

-هم آره هم نه..وقتی زیاد گریه میکنم تنگی نفس میگیرم.

سرم رو بالا آوردم و چشمام قفل چشماش شد.

متعجب و تاسف آور نگاهم میکرد.

از روی مبل بلند شدم و قبل از اینکه بتونه مانع رفتنم بشه از در زدم بیرون...هنوز تو شوک گذشته نابودم بود.هه!

از ترحم متنفرم!!!

(سه روز بعد)

دیگه نمیتونستم خونه بمونم.

از ترس اینکه ببینمش.

نگاهم توی نگاه قشنگش قفل بشه سه روزه از خونه بیرون نردم.

به زور سرپام اونم به کمک دوتا بسته بیسکوئیت ساقه طلایی که توی خونه مونده.

به معنای واقعی تو خونه هیچی برای خوردن ندارم.

اصلا مگه مهمه؟!

نه معلومه مهم نیست.

مهم من بی خانواده ام..

مهم کابوس های شبانه ام.

مهم تابلو های سیاه خونه اس.

مهم چشمای ناب تیامه.

مهم وجودش توی کابوس رویا مانند شبامه.

اصلا مهم وجود خود خود خودشه!!!

اونیکی فکر و خیال از گرفته و من هنوز نمیدونم چمه؟
با تردید نگاهی به دستگیره در انداختم.

یعنی با دوباره باهاش روبه رو میشم؟؟
وایــــــــی بی خیال تپش...

در رو باز کردم و به سرعت برق و باد از خونه خارج شدم.

"تیلیم"

با لبخند به کاری که کرده بودم نگاه کردم و در خونه رو بستم و پشت در منتظر موندم.
صبرم طول نکشید چون صدای درینگ آسانسور بلند شد و تپش خسته و کوفته از آسانسور پیاده شد.
به ساعت مجیم نگاه کردم. دقیقاً ساعت ۶ عصر رو نشون می داد.

نمیتونستم نیشم رو ببندم از طرفی هم باز دوباره قلبم تالاپ تولوپ می کرد.
در خونه رو که باز کرد و وارد شد سعی کردم بدون ایجاد کمترین صدا در خونه رو باز کنم.
از خونه خودم زدم بیرون و جلوی در نگاهش کردم.
کفشش رو که در آورد نگاهش به خونه افتاد.
یه "هیــــــــ" بلند گفت و زمزمه کرد:

— اینجا چه خبره؟! —

— خبر که زیاده اما بستگی داره بخوای کدومشو بشنوی!!
با تعجب برگشت و بهم خیره شد.

محو چشمای نازش شدم:

– کار تونه؟!

نیمچه لبخندی زدم و با کفش وارد خونه اش شدم.

در خونه اش رو بستم و به چشمای نابش خیره شدم.

– با اجازتون بله... دوستش داری؟!

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به خونه ای که پر بود از گل سفید نگاه کردم.

از همه نوع گل به رنگ سفیدش توی خونه پر بود.

عصر میوه انبه مشام رو نوازش میکرد و عروسک های قلبی که از روی دیوار آویزون شده بود و بادکنک های لاو...

مات و مبهوت به خونه اش خیره شده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

– این کارا یعنی چی؟!

چونه اش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

آروم نگاهم و دادم به چشمای جادوبیش و با انگشت شستم گونه اش رو نوازش کردم.

– این کارا یعنی...

منتظر بود ادامه بدم.

آروم نگاهم رو دوختم به لباش و گفتم:

– دوست دارم!!!

به جای اینکه لبش رو ببوسم فقط شونه های نحیفش رو گرفتم و تو آغوش کشیدمش.

– دوست دارم دختر. عاشقت شدم!

آروم گفت:

– تو همین مدت کم؟!

-تو همین مدت کم...اره.

با تردید زل زد به چشمام.

-تو..منو ؛دوست داری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره دوست دارم دیوونه!!!

"تیش"

گیج نگاهش کردم.

یعنی منو دوست داری؟! اونم کی...منو؟!

مگه میشه؟

یعنی دروغ میگه؟

یا راست میگه؟! مگه میشه تو این مدت کم عاشق شد؟

سوالم رو به زبون آوردم.

-تو این مدت کم...دوستم داری؟!

لبخند زد.از همونایی که دل آدم براش طعف میره.

-آره..مگه چیه؟!

زمزمه کردم:

-هیچی .

ولی باز دوباره نتونستم آروم بگیرم و گفتم:

-مگه میشه با چند تا دیدار عاشق شد؟

–نمیدونم. من که شدم.

با نگاه براق و جذابش زل زد تو چشمم.

–تو چی؟!

–من چی؟؟

–تو منو دوست داری؟

بدون حرف نگاهش کردم.

نگاه بی قرارم رو که دید آروم سرش رو نزدیک کرد و با گرمایی که از روی پیشونیم به کل بدنم تزریق کرد دلمو لرزوند.

خواستم داد بزن. "آره. منم دوست دارم"

اما همین اعتراف برای دلم زیاد بود چه برسه به تیام.

«اعتراف کردن به عشق دلی میخواد پر از مردانگی..

که فقط عاشق ها دارند»

(یک ماه بعد)

"تپش"

آقای موسوی و خانومش که الان فهمیدم اسمش لیلان با لبخند به منو تیام که کنار هم نشسته بودیم نگاه کرد.

تیام پرسید:

–بابا. چرا لبخند ژکوند میزنی؟

با لبخندی که عمیق تر شده بود به مبل تکیه داد و گفت:

–فکر میکردم عاشق هم بشین. اصلاً تیام رو از عمد فرستادم پیش تو تپش. اما....

تیام با تعجب گفت:

-اما؟!

-فکر نمی‌کردم اینقدر زود دل به هم ببازین.

این بار من به حرف اومدم.

-یعنی همه اش نقشه بود؟! برنامه ریزی شده بود و از عمد بود؟!

-هم آره هم نه.

اینبار دیگه ساکت شدم و فقط متعجب به آقای موسوی خیره شدم.

-خب.

من وقتی تو رو دیدم چهره تیام اومد تو ذهنم. از همون اول به هم میان. گفتم بذار هم دیگه رو ببینید و شرایطش رو به وجود بیارم و بقیش رو بسپارم دست تقدیر...

بعد لیلا خانوم به حرف اومد:

-منم فکر نمی‌کردم اینقدر زود دل به هم ببازین.

راستش میدونستم تیام زود دل و ایمونشو میبازه ولی تپش جان تو یکم مغروری عزیزم.

به زور سعی کرد لبخندش رو قورت بده:

-میدونستم تو هم به تیام علاقه پیدا میکنه ولی نه توی یکی دو ماه.

تیام که تا الان متعجب بود قهقهه ای زد و به پشتی مبل تکیه داد.

یه دستش انداخت پشتم.

احساس کردم پشت داغ شد.

یه چیزی فراتر از داغ.

با سر انگشتاش آروم داشت کمرم رو نوازش میکرد و من حرارت بدنم رو حس میکردم.

نگاهی به آقای موسوی انداختم که با تعجب نگام کرد.

-تیام بابا. داری چه بلایی سر دختر مردم میاری از زور شرم قرمز شده؟!

لیلا-تیام مدیونی اگه عروسم رو اذیت کنی.

اینو که گفت تیام دوباره قهقهه ای سر داد.

آروم با آرنج زدم به پهلوش و گفتم:

-کوفت.

-بله؟

-مرض.

-تپش.

-تیام..

-جانم.

دیگه نتونستم حرفی بزنم و سرم رو انداختم پایین.

"تیام"

در خونه رو که بستم نفس راحتی کشیدم.

-فکر نمیکردم اینقدر آسون بابات و مامانت راضی شن..

-من پریروز اومدم باهاشون حرف زدم سنگامون رو وا کنیدم الانم یه دیدار دوباره بود.

انگشتاش رو توی انگشتم قفل کرد و بهم نزدیک شد.

همینطور که به سمت ماشین میرفتیم آروم گفت:

-ما چه جوری عاشق هم شدیم تیام؟!

-نمیدونم، بعدشم! چه جوری نداره که..

-آخه من تو کتابا خونده بودم عاشقا سخت به هم میرسن.

-مگه ما عاشقیم؟

-تیام

-خندیدیم و گفتیم:

-جون تیام. عمر تیام

-شوخی کردم!

-جدا از شوخی دارم باهات حرف میزنم..ما چه جوری عاشق هم شدیم؟

-دستشو محکم تر گرفتم و گفتم:

-ببین عزیزم هر کسی زندگیش یه جوره.

همه عاشقا مثل ما اینقدر زود عاشق هم نمیشن.

هر عاشقی توی زندگیش مشکلات داره.سختی داره درد داره.

مهم عشقشونه!بعضی از عاشقا ممکنه از همون اول راه مشکل داشته باشن.

بعضی ها هم مثل ما ممکنه توی زندگیشون مشکلاتشون شروع بشه.

-یعنی ممکنه سختی ها روی زندگی مون اثر بذاره؟خب اون عاشقایی که اولش سختی میکشن و بعدش با خیال راحت با

عشقشون زندگی میکنن آرامش بیشتری دارن تا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-نه. ببین ،سختی توی هر زندگی هست.هر زندگی!مهم میزان عشق و علاقه و محبت آدما به هم دیگس...فکر نکن چون

آسون عاشق شدیم و به هم رسیدیم مشکل نداریم !هر انسانی توی زندگیش مشکل داره.

سرش رو گذاشت رو شونه و گفت:

-ببین بحث رو به کجا رسوندی.من میگم ما چرا اینقدر زود...

وسط حرفش پریدم و اداش رو در آوردم:

چرا اینقدر زود عاشق هم شدیم؟

مشت آرومی زد به بازوم.

خندیدم!

ببین بعضی ها بعد از کلی ماجرا به عشقشون اعتراف میکنن.

بعضی ها رو هم مثل ما همون اول قلبشون میلرزه و بی جنبه و زن ندیدن زود عاشق میشن میرن مزدوج میشن. اوکی نفس؟!

بلند خندید.

اوکی دیفونه.

به به چیزای جدید میشنوم. دیفونه!! آفرین پیشرفت کردی.

به ماشین رسیدیم.

خواستم سوار ماشین بشم که نگاه خیره اش رو به جایی حس کردم.

سمت نگاهش رو که گرفتم به ویتترین لباس عروسی رسیدم که طبقه بالای یه ساختمون بود.

با حسرت داشت نگاه می کرد.

دلم خیلی خیلی رفت.

دلش لباس عروس میخواست.

میخواست عروس بشه!! عروس من...

دکمه قفل ماشین رو زدم و گفتم:

راه بیفت خانوم خوشگل.

نگاهش رو از ویتترین گرفت و گفت:

کجا؟

یه کاری دارم. زود برمیگردیم.

به اون دست که رسیدیم سریع شوتش کردم تو ساختمون و قبل از اینکه تابلو ها رو ببینه و مزون عروس رو تشخیص بده هولش دادم تو آسانسور.

دکمه طبقه "سوم" رو زدم و کنارش ایستادم.

هوووی تیام.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

نوچ نوچ. هوی چیه خانوم زیبا؟!

به زور سعی کرد خنده اش رو مخفی کنه.

با دستم چونه اش رو گرفتم و لبم رو آروم به لبش نزدیک کردم و ب سوسه کوتاهی زدم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

آخیش دلم داشت ضعف میرفت برات...

با دیدن زوج جوانی که با لبخند به ما خیره شده بودن و سعی داشت جلوی خنده احتمالشون رو بگیرن مات و مبهوت موندم.

کی در آسانسور باز شد که اینا مارو ببینن.

یعنی دیدن تپش رو بوسیدم؟!

یه نگاه به تپش کردم و دیدم سرش تو یقه اش.

لبخند ضایعی زدم و گفتم:

خب دیگه ما رفع زحمت کنیم!

پسره که معلوم بود خیلی شیطونه گفت:

میموندین حالا...

و خودشو دختر کناریش خندیدن.
تپش که دیگه داشت میمرد از خجالت!
نگاهی به حلقه های دستشون انداختم و فهمیدم زن و شوهرن.

این منگل ها کلم و خاروند و گفتم:

—حالا من یه شکری خوردم!!

دوتاشون ریز ریز خندیدن.

تپش همون طور که سرش پایین بود با آرنج زد تو پهلوم.

—اوی...بابا کبود شدم.

باز دوباره صدای خندشون اومد.

دست تپش و گرفتم و از آسانسور اومدم بیرون.

پسره یه نگاهی به من کرد و گفت:

—خجالت نکش مائمهینجوریم.

خنده اش بلندتر شد و گفت:

—تازه بدتر از شما ها..

دکمه قفل ماشین رو زدم و گفتم:

—راه بیفت خانوم خوشگل.

نگاهش رو از ویتترین گرفت و گفت:

—کجا؟

یه کاری دارم. زود برمیگردیم.

به اون دست که رسیدیم سریع شوتش کردم تو ساختمون و قبل از اینکه تابلو ها رو ببینه و مزون عروس رو تشخیص بده هولش دادم تو آسانسور.

دکمه طبقه "سوم" رو زدم و کنارش ایستادم.

هووی تیام.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

نوچ نوچ. هووی چیه خانوم زیبا؟!

به زور سعی کرد خنده اش رو مخفی کنه.

با دستم چونه اش رو گرفتم و لبم رو آروم به لبش نزدیک کردم و بوسه کوتاهی زدم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

آخیش دلم داشت طعف میرفت برات....

با دیدن زوج جوانی که با لبخند به ما خیره شده بودن و سعی داشت جلوی خنده احتمالی شون رو بگیرن مات و مبهوت موندم.

کی در آسانسور باز شد که اینا مارو ببینن.

یعنی دیدن تپش رو بوسیدم؟!

یه نگاه به تپش کردم و دیدم سرش تو یقه اشه.

لبخند ضایعی زدم و گفتم:

خب دیگه ما رفع زحمت کنیم!

پسره که معلوم بود خیلی شیطونه گفت:

–میموندین حالا...

و خودشو دختر کناریش خندیدن.

تپش که دیگه داشت میمرد از خجالت!

نگاهی به حلقه های دستشون انداختم و فهمیدم زن و شوهرن.

این منگل ها کلم و خاروند و گفتم:

–حالا من یه شکری خوردم!!

دوتاشون ریز ریز خندیدن.

تپش همون طور که سرش پایین بود با آرنج زد تو پهلوم.

–اوی...بابا کبود شدم.

باز دوباره صدای خندشون اومد.

دست تپش و گرفتم و از آسانسور اومدم بیرون.

پسره یه نگاهی به من کرد و گفت:

–خجالت نکش مائم همینجوریم.

خنده اش بلندتر شد و گفت:

–تازه بدتر از شما ها ..

نگاهی به پسره انداختم.

دستش رو دارز کرد و گفت:

–من امیرم.

دستشو گرفتم و گفتم:

-تیام-

با لبخند خوشبختی گفت منم یه چیزی پروندم که دیدم دختره به تپش نزدیک شد و گفت:

-حالا خجالت نکش خانومی. ما بدتر از شما فکر کنم ده بار ضایع شدیم. تو فامیل که دیگه آبرو نداریم. اوضاع تو بهتر از منه!

دستشو به سمت تپش دراز کرد و گفت:

-من خورشیدم.

تپشم سرش رو بالا آورد.

صورتش از شرم قرمز قرمز بود.

-منم تپشم.

من با امیر مچ شدم تپشم با خورشید.

چند دقیقه بعد یهو یادم افتاد برای چی اومدیم اینجا.

محکم زدم رو پیشونیم و گفت:

-وای لباس عروس.

تپش با چشمای گرد نگاهم کرد.

یهو امیرم زد رو گونه اش و با صدای زنونه گفت:

-وآ خاک به سرم لباس عروس.

خورشیدم خندید و گفت:

-وای عروس که بدون لباس نمیشه!

تپش رو کرد به خورشید و گفت:

-مگه شما زن و شوهر نیستین؟

-نچ. ما نامزدیم عروسیمون دو ماه دیگه یکشنبه اس..

-یعنی ۱۶ مهر؟! -

-آره.

امیر-پس راه بیفتن بریم
دستم رو بالا بردم و گفتم:-پیش به سوی لباس عروس.

امیر خندید و گفت:

-پیش برادر.

الان زنم میکشتم میمونم رو دستت.

-امیر.

همه مون با هم وارد مغازه شدیم.

تیش آروم اومد کنارم و گفت:

-ماجرای لباس عروس چیه؟! -

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-من که دیدم لباسای عروس چشمای نازتو گرفته.

لبخند مهربونی زد.به تموم مهربونی هاش!

-مرسی.

وارد مغازه که شدیم یه آهنگ ملایم گذاشته بودن.آهنگش خیلی قشنگ بود.

این احساس که سر به هوایی وگیج

اینکه میمیری به تدریج

این که در میافتی با یه دنیا این جنگ عشقه..

این احساس که خوبی و خرابی..

باید با گریه بخوابی

اینکه گاهی میلرزه دلت با یه آهنگ
این جنگ عشقه..

عشقِ این دلشوره ی خالی
مثل ابرهای شمالی
که میباره تو هر فصلی از سالم..

عشق این حرفهای نصفه و نیمه
میگی اونی که نیست همه چیمه
بازم مثل همیشه وخیمه حالم..

عشق عشق عشق خراب و خسته ی تو شدم
از روزی که دار و دسته ی تو شدم
میبینی چه طور شکسته ی تو شدم
تو با دلم چه کردی عشق
عشق.. عشق.. عشق
چه دنباله داره غم تو
سیل میشه

همین بارون نم نم تو
من سالم.. شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی عشق
همه چی رو هواست همیشه
این حالا باورت نمیشه
مثل هوا تو بهاره که بهت مجسبه
اما بی اعتباره
عشق.. عشق.. عشق
خراب و خسته ی تو شدم
از روزی...

که دار و دسته ی تو شدم
می بینی چه طور شکسته ی تو شدم..
تو با دلم چه کردی... عشق
عشق.. عشق.. عشق

چه دنباله داره غم تو
سیل میشه
همین بارون نم نم تو
من سالم شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی
عشق...

آروم زیر گوش تپش گفتم:

چه آهنگ قشنگی.

-او هوم..خیلی!!

(شش ماه بعد)

"تیلیم"

با استرس به در ورودی آرایشگاه نگاه کردم و منتظر موندم که تپش نمایان شه.

در آرایشگاه باز شد و چهره ملوسش نمایان شد.

تپش قلبم بالا رفت.

همون لباس فوق العاده زیبا اما ساده رو تنش کرده بود.

سفیدی لباس با سفیدی پوست بازوش همخونی داشت.

لاک سفید روی ناخوناش و سرویس دستبند و گوشواره نقره اش رو انداخته بود و موهای بلندش رو که فر کرده بود
همینطور پریشون رها کرده بود.

دو طرف موهای شقیقتش رو با یه گل سر پروانه نقره که خودم براش خریده بودم جمع کردم بود و با آرایش ملیح اما ساده

اش خیلی زیبا شده بود.

بهم نزدیک شد..

آروم نگاهش کردم اما تو نگاه آروم طوفان به پا بود.

با دستایی که یه کم میلرزید دست گل کوچیک گلهای لیلیوم سفید رو بهش دادم و نگاهش کردم.

"تیش"

بهش نگاه کردم.

عالی شده بود.

دست گل رو ازش گرفتم.

موهایش رو همه به سمت بالا جمع کردم بود و یه کت شلوار کاملاً سفید پوشیده بود.

با استرس و آرامش طوفان مانندش بهم خیره شده بود.

استرس کاملاً تو کاراش معلوم بود.

استرسش شیرین بود.

با قدم های آروم بهش نزدیک شدم.

فیلم بردار فقط فیلم میگرفت.

نیازی به دستور دادن نبود.

ما خودمون عاشق بودیم.

دست راستم رو بالا آوردم و آروم و نوازش کننده کشیدم روی صورتش. نفساش تند شده بود. قفسه سینش بالا و پایین میرفت.

لبخندی زدم و نگاهی به چشمای آشوبش انداختم.

با لبخندم نفساش به حالت عادی برگشت و فقط نگاهم کرد..

آروم سرم و بردم زیر گوشش و گفتم:

–سلام آقای خوشتیپ. تو که شیطان بودی چرا از من میترسی؟

یه کاری نکن اون حرف دخترا باید شیطان باشن پسرا باید مغرور باشن رو نشونت بدمااا...

آروم لبخند رو لباش ظاهر شد.

–هنوز یادته دختر مغرور؟!

–نمیدونم پسر شیطان.

ولی حس تلافیش تو وجودم افتاده.

خنده بلندی سر داد.

–خیلی خواستنی شدی.

آروم بـ سوسه ای رو موهام نشوند.

–میدونم من خواستنی بودم.

دستاش رو قفل کرد تو دستام.

–تو خواستنی بودن تو شکی نیست عزیز دلم!!

باز دوباره نوازش گونه دستم رو روی صورتش کشیدم.

با تردید دستش رو بالا آوردم و گونه ام رو نوازش کرد.

نفساش به صورتم نزدیک میشد.

صدای زمزمه اش رو شنیدم:

-دیدنی تلاشت بیهوده بود.

مال خودم شدی دختر مغرور!

ب-سوسه ای روی گونه ام، نزدیک لبم کاش که نفسم و حبس کرد و صدای دست و جیغ همه بلند شد. آروم آروم با قدم های هماهنگ از پله های آرایشگاه بیرون اومدیم و توی همون حالت دو تا فیلم بردار و یه عکس داشتن از من فیلم و عکس می گرفتند و نه نیازی به آرد های فیلم بردار بود نه ژست های عکاس. همه اش با خودمون بود و کاراش دست قلبمون.

ماشین عروس از اون فاصله نسبتاً دور معلوم بود. ماشین جنسیسش رو کرده بود ماشین عروس با گلهای رز سفید. کل صندلی های عقب ماشین هم پر بود از بادکنک های قلبی شکلی و دایره ای شکل سفید. خورشید و امیر به همراه علی (دوست تیمام) جلوی در آرایشگاه وایساده بودند و روبه روشن پدر و مادر تیمام با لبخند به ما نگاه می کردند.

به سمت پدر و مادر تیمام رفتیم.

لیلا جون با چشمای اشکی صورت هر دومون رو بوسید و پدر تیمام یه دستبند ظریف طلا انداخت دور دستم و با آرامش پیشونیم رو بوسید.

یه حرف هایی هم آروم به تیمام گفتم و زد روی شونه اش و پیشونیش رو بوسید.

داداش تیمام "طاها" هم تازه از راه رسیده بود و به قول خودش تو ترافیک گیر کرده بود.

تبریک گفتم و با ماشین آقای موسوی رفتن تا برنامه های تالار رو چک کنند.

به سمت خورشید؛ امیر و علی رفتیم.

تیام و علی اول یه کم با هم حرف زدن و نمیدونم چی شد که علی بعد تبریک رفت.

رو کردم به خورشید و گفتم:

—خوشگل شدم؟

—آره ولی بهتر نیست شنلتو بپوشی؟

—باشه. الان که توی حیاط آرایشگاهیم. خواستیم بریم بیرون می پوشم.

از اون سمت امیر که داشت با تیام حرف میزد پرید وسط حرفمون و گفت:

—خانم اجازه؟! دوتا سوال...

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهمون بده شروع کرد.

—اولین اینکه چرا ما چهار تا مثل آدم های علاف تو حیاط آرایشگاه وایسادیم و داریم زر میزنی؟!

اینو که گفت خورشید زد به بازوش.

اما از رو نرفت و باز دوباره گفت:

—ولی ناموساً عجب آرایشگاهی. حیاطم داره. ببینم پارکی، رستورانی فست فودی چیزی نداره؟!

خورشید دوباره زد به بازوش و گفت:

—کم چرت بگو امیر.

تیام رو کرد به امیر و گفت:

—برای سوال اولت چون ما خیلی هولیم برنامه ها خیلی زود پیش رفته و الان نه میتونیم بریم آتلیه نه جای دیگه ای برای

همینم داریم با یه دیوونه ای مثل تو فک میزنیم. برای سوال دوم چون چرت گفتم جوابی ندارم!!

خورشید بی خیال گفت:

-خب حداقل بریم بوق بوق، دور دور.. بذار یه ذره حس و حال عروسی تو وجودمون رونق بگیره.

اهمی کردم و گفتم:

-گلم شما تازه چهار ماه از عروسیت میگذره خانوم تازه عروس. بعد میگی حس و حال عروسی؟!

تیامم ادامه حرفم گفت:

-غار غار..دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

همه خندیدم و بعد از اینکه من شنل پوشیدم به قول خورشید رفتیم "بوق بوق، دور دور" یه ذره که شادی کردیم اونا رفتن سمت تالار الانم من و تیام توی آتلیه ایم و داریم کار مبارک آماده شدن برای عکس گرفتن رو انجام میدیم.

عکاس که یه خانوم بود اومد و ما شروع کردیم به عکس گرفتن.

چند تا عکسا بود که من خیلی دوستشون داشتم.

توی یه عکس من کاملاً تو بغل تیام بود و تیام با یه دستش نوک موهام رو گرفته بود و نوازش میکرد و با یه دستش گونه ام رو...

منم نیمرخم توی عکس معلوم بود و دستم پشت گردن تیام.

اونیکی هم بند لباسم رو انداخته بودم روی شونه ام و سرم رو به کنار خم کرده بودم و تیام هم رو خم شدم بود و بند رو گرفته بود که بیارتش بالا.

هر دوتامون به هم نگاه می کردیم..

یه عکسم که اختیاری گفت هر کاری دلتون می خواد بکنید منو تیامم جو گرفتمون.

من رفتم روی یه مبل حدوداً دراز کشیدم تیامم رو خیمه زد.
سر هامون هم به هم نزدیک بود و با یه حس قشنگ زل زده بودیم به هم.
هم عکسا قشنگ بودن ولی اینا بیشتر به دل من نشست.

بعد از پایان رسیدن مرحله سخت عکاسی به سمت تالار راه افتادیم.
تیامم یه آهنگ گذاشت و شروع کرد ب همخونی کردن:

—چقدر از داشتن عشق خوب تو دورم
من با دلواپسی از دوری تو جورم
ترسم از گفتن دوست داشتنمه اما
منم مثل خودت کم حرف و مغرورم

خسته از تکرار این تنهایی شومم
چقدر از احساس دوست داشتننت آرومم
من که خواسته ای ندارم از خدا جز تو
چرا از داشتن عشق خوبت محرومم

با همینا ولی با یاد تو آرومم
بی تو با هر لحظه از این زندگی قهرم
تو بری دنبالت آواره هر شهرم
اگه عاشقت میمونم از دل و جونم

چون که اشتیاق زندگیم و به عشق تو مدیونم
من با رویای به دست آوردن عشق تو شادم
از همه دنیا بریدم و فقط دل به تو دادم
چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
چقدر از داشتن عشق خوب تو دورم
من با دلواپسی از دوری تو جورم
ترسم از گفتن دوست داشتنمه اما

منم مثل خودت کم حرف و مغرورم
خسته از تکرار این تنهایی شومم
چقدر از احساس دوست داشتننت آرومم
من که خواسته ای ندارم از خدا جز تو
چرا از داشتن عشق خوبت محرومم
با همینا ولی با یاد تو آرومم
بی تو با هر لحظه از این زندگی قهرم
تو بری دنبالت آواره هر شهرم

اگه عاشقت میمونم از دل و جونم
چون که اشتیاق زندگیم و به عشق تو مدیونم
من با رویای به دست آوردن عشق تو شادم
از همه دنیا بریدم و فقط دل به تو دادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
چقدر از داشتن عشق خوب تو دورم
من با دلواپسی از دوری تو جورم

ترسم از گفتن دوست داشتنمه اما
منم مثل خودت کم حرف و مغرورم
خسته از تکرار این تنهایی شومم
چقدر از احساس دوست داشتننت آرومم
من که خواسته ای ندارم از خدا جز تو

چرا از داشتن عشق خوبت محرومم
با همینا ولی با یاد تو آرومم
بی تو با هر لحظه از این زندگی قهرم
تو بری دنبالت آواره هر شهرم

اگه عاشقت میمونم از دل و جونم
چون که اشتیاق زندگیم و به عشق تو مدیونم

من با رویای به دست آوردن عشق تو شادم
از همه دنیا بریدم و فقط دل به تو دادم
چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
چقدر از داشتن عشق خوب تو دورم
من با دلواپسی از دوری تو جورم
ترسم از گفتن دوست داشتنمه اما

منم مثل خودت کم حرف و مغرورم
خسته از تکرار این تنهایی شومم
چقدر از احساس دوست داشتننت آرومم
من که خواسته ای ندارم از خدا جز تو

چرا از داشتن عشق خوبت محرومم
با همینا ولی با یاد تو آرومم
بی تو با هر لحظه از این زندگی قهرم
تو بری دنبالت آواره هر شهرم

اگه عاشقت میمونم از دل و جونم

چون که اشتیاق زندگیم و به عشق تو مدیونم
من با رویای به دست آوردن عشق تو شادم
از همه دنیا بریدم و فقط دل به تو دادم

چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم
چقدر خوبه همین لحظه که باز یاد تو افتادم

نگاهش کردم.

این آهنگ...

-تیام؟!

با لبخند گفت:

-جانم.

-این آهنگ...

-وقتی تو حیاط نشسته بودی و این آهنگ رو زیر لب زمزمه میکردی. آره! نسیم موهای بلندت رو نوازش میداد و تو آروم
آهنگ گوش میدادی و کتاب میخوندی.

اینقدر این این تصویرت مثل فیلم تو ذهنم پخش شد که آهنگ رو از بر شدم. آهنگ رو دانلود کردم.
چشمکی زد و گفت:

-گفتم شاید به درد بخوره.

خندیدم و گفتم:

-و واقعا هم به درد خورد!

وقتی به خودم اومد که رسیده بودیم تالار.

چون من هیچ کس و کاری نداشتم عروسی مختلط بود.

حدوداً ۱۰۰ نفر بودیم.

وارد که شدیم نگاه همه فامیل های تیام رو روی خودم حس کردم.

چند نفر اندکیشون با لبخند نگاهم می کردند.

بیشتری هاشون عادی و یه سری ها خیلی بد.

خیلی بد یعنی به چشم یه آدم پست که یه خلاف بزرگ انجام داده!!

لرزیدم از نوع نگاه اون تعداد.

تیام دستم رو فشرد.

چشمم افتاد به خورشید که با آرامش نگاهم کرد و لبخندی از سر آرامش زد.

نمیدونم چه طوری ولی از توی نگاهش خوندم که گفت "من پیشتم."

بعد از اون روزی که لباس عروسی رو خریدم خیلی با هم صمیمی شدیم و من ماجرای کل زندگیم رو براش تعریف کردم.

اون هم تعریف کرد.

اینکه امیر و خورشید چه قدر به هم دلبسته بودن و با چه مکافاتی به هم رسیدن.

نفهمیدم چه زمانی عقد کردیم.

همه بلند شدند و رقصیدن. حتی نفهمیدم کی رقصیدیم. با همون آهنگ.

همونی که توی ماشین گوش دادیم.

نفهمیدم کی گذشت وقتی که تیام با عشق غذا میذاشت تو دهنم...

همه چیز مثل یه خواب بود و خیلی زود گذشت.

عروسی خیلی خیلی خوبی بود. همه چیز مثل یک رویا بود. یه رویای فوق العاده زیبا و افسانه ای.

فقط یک چیز آزارم داد اونم نیش و کنایه های عمه تیام که وقتی بهم گفت برای فردا میخوان برن ترکیه اونجا زندگی میکنن

آروم گرفتم.

نمیتونستم تحمل کنم دختر عمه تیام "پریناز" هی به تیام بچسبه و عشوه خرکی بیاد.

اما رفتنشون بعد از شام برای آبی بود روی آتیش.

مخصوصاً موقع خداحافظی وقت که پریناز دستای قفل شده من و تیام و دید و با حرص رفت. آرامش به جونم برگشت.

"عاشق که باشی حسادت که چیزی نیست.

تو عاشقی. از حسادت هر کار میخواهی بکن... تو عاشقی!! عاشق"

"تیام"

از آسانسور که پیاده شدیم توی یه حرکت بغلش کردم.

-تیام چی کار می کنی؟!

-جونم مگه مشکلیه نفسم رو بغل کنم؟!

-نمیدونم.

کفشم رو در آوردم و به سرعت برق و باد وارد هال شدم.

-تیام.. اینجا چه خبره؟

با لبخند نگاهش کردم.

حالا توی خونه اش پر از قاب های سیاه نبود.

پرو بود از عکس های خانواده اش به همراه عکس های خودش و خودم که با پارتی بازی از آتلیه گرفتم.

آروم قدم زدم و گذاشتم با دقت به همه چیز نگاه کنه. خونه عذا گرفته ای که حالا رنگی بود و شاد!!!

کل خون پر از شمع و گل های رز سفید بود.

زمزمه کرد:

— چرا رز سفید؟!

— رز سفید یعنی عشق پاک.

حرفی نزد.

وارد اتاق شدم.

اون تابلوی بزرگ سیاه حالا جاشو داده بود به تابلوی بزرگی از من و تپش توی همون سالن آرایشگاه وقتی که تپش دست راستش روی صورتم بود و من دست چپم روی گونه اش! آروم سر امون به هم نزدیک بود و لبخند محوی رو لبامون به همراه نگاهی پر از عشق...

فضای اطراف آرایشگاه رو مات کرده بود و به جاش کادری از گل های رز سفید گذاشته بود. امشب فیلم بردار مون که یه خانوم بود گفت اگه همه زوج ها اینجوری اینقدر خوب بلد باش عاشقونه بازی کنن کار من آسون می شه! راست میگفت امشب فقط فیلم گرفت و من و تپش توی دنیای پر از عشقمون بودیم.

تپش مات و مبهوت به اتاقش یا بهتر بگم اتاقمون خیره شده بود که پر از شمع و گلای رز بود و روی زمین با گل رز نوشته شده بود "تپش و تیام".

وقتی به خودم اومد که رسیده بودیم تالار.

چون من هیچ کس و کاری نداشتم عروسی مختلط بود.

حدوداً ۱۰۰ نفر بودیم.

وارد که شدیم نگاه همه فامیل های تیام رو روی خودم حس کردم.

چند نفر اندکیشون با لبخند نگاهم می کردند.

بیشتری هاشون عادی و یه سری ها خیلی بد.

!!خیلی بد یعنی به چشم یه آدم پست که یه خلاف بزرگ انجام داده
لرزیدم از نوع نگاه اون تعداد
تیام دستم رو فشرد
چشمم افتاد به خورشید که با آرامش نگاهم کرد و لبخندی از سر آرامش زد

. "نمیدونم چه طوری ولی از توی نگاهش خوندم که گفت"من پیشتم
بعد از اون روزی که لباس عروسی رو خریدم خیلی با هم صمیمی شدیم و من ماجرای کل زندگیم رو براش تعریف کردم
اون هم تعریف کرد
اینکه امیر و خورشید چه قدر به هم دلبسته بودن و با چه مکافاتی به هم رسیدن

نفهمیدم چه زمانی عقد کردیم
حتی نفهمیدم کی رقصیدیم با همون آهنگ همه بلند شدند و رقصیدن
همونی که توی ماشین گوش دادیم

...نفهمیدم کی گذشت وقتی که تیام با عشق غذا میذاشت تو دهنم

همه چیز مثل یه خواب بود و خیلی زود گذشت
عروسی خیلی خیلی خوبی بود همه چیز مثل یک رویا بود یه رویای فوق العاده زیبا و افسانه ای

فقط یک چیز آزارم داد اونم نیش و کنایه های عمه تیام که وقتی بهم گفت برای فردا میخوان برن ترکیه اونجا زندگی میکنن
آروم گرفتم
نمیتونستم تحمل کنم دختر عمه تیام "پریناز" هی به تیام بچسبه و عشوه خرکی بیاد

اما رفتنشون بعد از شام برای آبی بود روی آتیش
مخصوصاً موقع خداحافظی وقت که پریناز دستای قفل شده من و تیام و دید و با حرص رفت
آرامش به جونم برگشت

عاشق که باشی حسادت که چیزی نیست "
"تو عاشقی. از حسادت هر کار میخواهی بکن... تو عاشقی!! عاشق

"تیام"
از آسانسور که پیاده شدیم توی یه حرکت بغلش کردم.
!تیام چی کار می کنی؟-
!جونم مگه مشکلیه نفسم رو بغل کنم؟-
نمیدونم-
کفشم رو در آوردم و به سرعت برق و باد وارد هال شدم.
تیام.. اینجا چه خبره؟-
با لبخند نگاهش کردم.

حالا توی خونه اش پر از قاب های سیاه نبود.
پرو بود از عکس های خانواده اش به همراه عکس های خودش و خودم که با پارتی بازی از آتلیه گرفتم.
!!! آروم قدم زدم و گذاشتم با دقت به همه چیز نگاه کنه. خونه غذا گرفته ای که حالا رنگی بود و شاد.
کل خون پر از شمع و گل های رز سفید بود.
زمزمه کرد:
!چرا رز سفید؟-
رز سفید یعنی عشق پاک-
حرفی نزد.
وارد اتاق شدم.

اون تابلوی بزرگ سیاه حالا جاشو داده بود به تابلوی بزرگی از من و تپش توی همون سالن آرایشگاه وقتی که تپش دست
! راستش روی صورتم بود و من دست چپم روی گونه اش
... آروم سرامون به هم نزدیک بود و لبخند محوی رو لبامون به همراه نگاهی پر از عشق

فضای اطراف آرایشگاه رو مات کرده بود و به جاش کادری از گل های رز سفید گذاشته بود
امشب فیلم بردار مون که یه خانوم بود گفت اگه همه زوج ها اینجوری اینقدر خوب بلد باش عاشقونه بازی کنن کار من آسون
! می شه
راست میگفت امشب فقط فیلم گرفت و من و تپش توی دنیای پر از عشقمون بودیم

تپش مات و مبهوت به اتاقش یا بهتر بگم اتاقمون خیره شده بود که پر از شمع و گلای رز بود و روی زمین با گل رز نوشته
"شده بود" تپش و تیام

وقتی به خودم اومد که رسیده بودیم تالار.

چون من هیچ کس و کاری نداشتم عروسی مختلط بود.

حدودا ۱۰۰ نفر بودیم.

وارد که شدیم نگاه همه فامیل های تیام رو روی خودم حس کردم.

چند نفر اندکیشون با لبخند نگاهم می کردند.

بیشتری هاشون عادی و یه سری ها خیلی بد.

خیلی بد یعنی به چشم یه آدم پست که یه خلاف بزرگ انجام داده!!

لرزیدم از نوع نگاه اون تعداد.

تیام دستم رو فشرد.

چشمم افتاد به خورشید که با آرامش نگاهم کرد و لبخندی از سر آرامش زد.

نمیدونم چه طوری ولی از توی نگاهش خوندم که گفت "من پیشتم."
بعد از اون روزی که لباس عروسی رو خریدم خیلی با هم صمیمی شدیم و من ماجرای کل زندگیم رو براش تعریف کردم.
اون هم تعریف کرد.

اینکه امیر و خورشید چه قدر به هم دلبسته بودن و با چه مکافاتی به هم رسیدن.

نفهمیدم چه زمانی عقد کردیم.
همه بلند شدند و رقصیدن. حتی نفهمیدم کی رقصیدیم. با همون آهنگ.
همونی که توی ماشین گوش دادیم.

نفهمیدم کی گذشت وقتی که تیام با عشق غذا میذاشت تو دهنم...

همه چیز مثل یه خواب بود و خیلی زود گذشت.
عروسی خیلی خیلی خوبی بود. همه چیز مثل یک رویا بود. یه رویای فوق العاده زیبا و افسانه ای.

فقط یک چیز آرام داد اونم نیش و کنایه های عمه تیام که وقتی بهم گفت برای فردا میخوان برن ترکیه اونجا زندگی میکنن
آروم گرفتم.

نمیتونستم تحمل کنم دختر عمه تیام "پریناز" هی به تیام بچسبه و عشوه خرکی بیاد.

اما رفتنشون بعد از شام برای آبی بود روی آتیش.
مخصوصاً موقع خداحافظی وقت که پریناز دستای قفل شده من و تیام و دید و با حرص رفت.
آرامش به جونم برگشت.

"عاشق که باشی حسادت که چیزی نیست.
تو عاشقی. از حسادت هر کار میخواهی بکن... تو عاشقی!! عاشق"

"تیام"

از آسانسور که پیاده شدیم توی یه حرکت بغلش کردم.

-تیام. چی کار می کنی؟!

-جونم مگه مشکلیه نفسم رو بغل کنم؟!

-نمیدونم.

کفشم رو در آوردم و به سرعت برق و باد وارد هال شدم.

-تیام.. اینجا چه خبره؟

با لبخند نگاهش کردم.

حالا توی خونه اش پر از قاب های سیاه نبود.

پرو بود از عکس های خانواده اش به همراه عکس های خودش و خودم که با پارتی بازی از آتلیه گرفتم.

آروم قدم زدم و گذاشتم با دقت به همه چیز نگاه کنه. خونه عذا گرفته ای که حالا رنگی بود و شاد!!!

کل خون پر از شمع و گل های رز سفید بود.

زمزمه کرد:

-چرا رز سفید؟!

-رز سفید یعنی عشق پاک.

حرفی نزد.

وارد اتاق شدم.

اون تابلوی بزرگ سیاه حالا جاشو داده بود به تابلوی بزرگی از من و تپش توی همون سالن آرایشگاه وقتی که تپش دست راستش روی صورتم بود و من دست چپم روی گونه اش!

آروم سرامون به هم نزدیک بود و لبخند محوی رو لبامون به همراه نگاهی پر از عشق...

فضای اطراف آرایشگاه رو مات کرده بود و به جاش کادری از گل های رز سفید گذاشته بود.
امشب فیلم بردار مون که یه خانوم بود گفت اگه همه زوج ها اینجوری اینقدر خوب بلد باش عاشقونه بازی کنن کار من آسون می شه!

راست میگفت امشب فقط فیلم گرفت و من و تپش توی دنیای پر از عشقمون بودیم.

تپش مات و مبهوت به اتاقش یا بهتر بگم اتاقمون خیره شده بود که پر از شمع و گلای رز بود و روی زمین با گل رز نوشته شده بود "تپش و تیام".

-تیام اینجا!

با کمی مکث گفت:

-فوق العاده است.

بردمش سمت میز آرایشش و نشوندمش اونجا.

با آرامش و لطافت تموم بدلیجاتش رو باز کردم و توی جعبه های مخصوصش گذاشتم.

دوتا سنجاق سر پروانه رو هم با لطافت از روی موهاش جدا کردم و نگاهش کردم.

چون موهاش رو باز گذاشته بود آرایشگاه دیگه به موهاش تاف و ژل و اینا نزد و موهاش مثل پر لطیف بود.
آروم گفت:

-برنامه عکسای خونه کار علیه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره. همون موقع که از آرایشگاه اومدیم بیرون بهش سپردم!

باز دوباره بغلش کردم.

آروم روی تخت نشوندمش و دستم کردم توی جیبم.

کش سرش رو که یادگاری توی جیبم مونده بود رو در آوردم و جلوی چشمش رقصوندمش.

-اینو یادته دختر مغرور؟!

-این... مال منه!

خواست بگیرتش که نداشت و آروم کش رو دور مجش بستم.

-راضی بودی؟!

-یه چیزی از راضی اونور تر. فوق العاده بود. مرسی برای همه چی.

-کاری نکردم.

-و ممنون بابت اینکه خورشید و امیر رو دعوت کردی. خورشید خیلی دختر خوبیه.

-بازم کاری نکردم.

دستی به موهاش کشیدم.

-امروز خیلی زیبا شده بودی.

لبخند ملیحی زد.

-تو که دسته هرچی خوشتیپه رو از پشت بستی آقای همسر!

-تپش.

-جانم.

ضربان قلبم بالا رفت.

-برای چی عطر انبه میزنی؟

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد.

-بوش خوبه. یادگار مادرمه!! عاشق انبه بود.

-منم عاشق این بوئم.

ضبط رو روشن کردم و آهنگی که حالا فهمیده بودم تپشم دوستش داره پخش شد.

این احساس که سر به هوایی وگیج

اینکه میمیری به تدریج

این که در میافتی با یه دنیا این جنگ عشقه..

این احساس که خوبی و خرابی..

باید با گریه بخوابی
اینکه گاهی میلرزه دلت با یه آهنگ
این جنگ عشقه..
عشق این دلشوره ی خالی

مثل ابرهای شمالی
که میباره تو هر فصلی از سالم..
عشق این حرفهای نصفه و نیمه
میگی اونی که نیست همه چیمه
بازم مثل همیشه وخیمه سالم..
عشق عشق عشق خراب و خسته ی تو شدم
از روزی که دار و دسته ی تو شدم
میبینی چه طور شکسته ی تو شدم

تو با دلم چه کردی عشق
عشق.. عشق.. عشق
چه دنباله داره غم تو
سیل میشه

همین بارون نم نم تو
من سالم.. شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی عشق
همه چی رو هواست همیشه
این حالا باورت نمیشه
مثل هوا تو بهاره که بهت مجسبه
اما بی اعتباره
عشق.. عشق.. عشق

خراب و خسته ی تو شدم
از روزی..
که دار و دسته ی تو شدم

می بینی چه طور شکسته ی تو شدم..

تو با دلم چه کردی ...عشق
عشق..عشق..عشق
چه دنباله داره غم تو
سیل میشه

همین بارون نم نم تو
من سالم شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی
عشق...

این احساس که سر به هوایی وگیج
اینکه میمیری به تدریج
این که در میافتی با یه دنیا این جنگ عشقه..
این احساس که خوبی و خرابی..

باید با گریه بخوابی
اینکه گاهی میلرزه دلت با یه آهنگ
این جنگ عشقه..
عشق این دلشوره ی خالی

مثل ابرهای شمالی
که میبازه تو هر فصلی از سالم..
عشق این حرفهای نصفه و نیمه
میگی اونی که نیست همه چیمه
بازم مثل همیشه وخیمه سالم..

عشق عشق عشق خراب و خسته ی تو شدم
از روزی که دار و دسته ی تو شدم

میبینی چه طور شکسته ی تو شدم
تو با دلم چه کردی عشق

عشق.. عشق.. عشق
چه دنباله داره غم تو
سیل میشه
همین بارون نم نم تو

من سالم.. شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی عشق
همه چی رو هواست همیشه
این حالا باورت نمیشه

مثل هوا تو بهاره که بهت مچسبه
اما بی اعتباره
عشق.. عشق.. عشق
خراب و خسته ی تو شدم

از روزی...

که دار و دسته ی تو شدم
می بینی چه طور شکسته ی تو شدم..
تو با دلم چه کردی ...عشق

عشق.. عشق.. عشق
چه دنباله داره غم تو
سیل میشه
همین بارون نم نم تو
من سالم شدم یه عمری آدم تو
بری که برنگردی
عشق...

-تیام؟!

-بله.

-دوست دارم.

مات موندم.هیچی نداشتم بگم.

-دوست دارم.

...

-خب.

چند وقت بود با خودم درگیر بودم که بگم یا نگم.

میدونی میترسیدم بگم و از دستت بدم اما وقتی خطبه عقد جاری شد خیالم راحت راحت بود.

میدونق یه جورایی مطمئن شدم از دستت نمیدم.خیالم راحت شد که دارمت.تا آخر عمرم...

فهمیدم نفسم به نفست بنده.میدونم باید زودتر میگفتم ولی خب اصلاً شرایطش رو نداشتم.شاید داشتم ولی نمیخواستم بگم.

...

-همون وقتی که این آهنگ رو شنیدم فهمیدم عاشقت شدم.

ممنون بابت هر چی که بهم دادی.مرسی بابت حس خوبی که توی قلبمه.مرسی بابت آرامشی که دارم.

تا حالا اینقدر آرام نبودم.باهات آرامش پیدا کردم.

عشق رو باهات تجربه کردم و حس داشتن کسی...یه پشت وپناه! یه حامی و یه کسی که تا وقتی که بتونه پیشته.

این حس خوبو مدیون توئم.

نفس کم آورد.

اما ادامه داد:

-دوست دارم.عاشقتم!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-هیچی نمیگی؟!

آروم زمزمه کردم:

-هنوز نمیدونم چی بگم.

راستش تو توی این مدت بهم ثابت کرد دوسم داری اما تا حالا به زبون نیاورده بودی.

-حالا که آوردم!!

خندیدم.

-دیدی تلاشت بیهوده شد. هم ابراز احساسات کردی هم عاشقم شدی.

لبخندی زد و گفت:

-دوست داشتن شاخ و دم نداره که...

-منم دوست دارم. عاشقتم زندگیم.

-زندگیمی!

-تپش قلبمی.

-تا زنده ام فقط زندگی با تو رو میخوام.

-با آرامش..

-با آسایش..

هر دو با هم گفتیم:

-با عشق!!

لبهام رو روی لبهاش گذاشتم.

من این دختر و با جون و دلم دوست داشتم و دارم و خواهم داشت.

عسل شیرین لباش رو که چشیدم چشمام خمار شد.

دستای ظریفش رو انداخت دور گردنم و ضربان قلب بی نوای من آغاز شد...

"به خدا حافظی تلخ تو سوگند، نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد
با چراغی همه جا..
گشتم و گشتم در شهر
هیچ کس، هیچ کس اینجا
به تو مانند نشد..."

سخن نویسنده:

تلاش بیهوده، اولین رمانم بود و من بلاخره تونستم پا توی این حرفه بگذارم.
میدونم موضوع خیلی تکراری یا کلیشه ای و یا حتی خیلی ساده بود.
اما من خواستم اولین رمانم رو به سادگی اسم "عشق" بنویسم و خوشحالم که اون چیزی که میخواستم شد.
من خواستم زندگی رو بنویسم که درش آرامش موج میزنه!
شاید زندگی ما به این آسونی نباشه اما خودمون میتونیم آرامش رو داخلش بذاریم. فقط باید خودمون بخوایم و توکمون به خدا
باشه!

منتظر رمان های جدید با اسم پرمیدا شارسستانی یا P.sharestani باشید. یاحق!

پایان

۱۳۹۵/۹/۱

تقدیم به مادرم؛ آرامش زندگیم.

دوشنبه ساعت ۱۱:۰۰ شب.